

از آن جا رحمه الله در جواب عطیهٔ سلطان یعقوب با بندر

چیست آن شاهد سفید عذار ۰ رو برهنه رود بهر بازار
بس که بر روی او رسید کوب زدهر ۰ ماند بر روی و پشت او آثار
صورت اوست افضل الاشکال ۰ می رباید دل از صغار و کبار
اختر روشنست لیک او را ۰ نجل ثابت کند کرم بسیار
چون منافق دو روی و از اسلام ۰ رکن اول نوشته بر رخسار
کاسبان را وصال او آسان ۰ ممسکان از فراق او دشوار
بهر اندوه دیدگان آرد ۰ مایهٔ عشرت از خم خمار آرد
سوی هجران رسیدگان آید ۰ بتلطف گرفته دامن یار
درنداد ست بی میانجی او ۰ هیچ معشوقه تن به بوس و کنار
چون گرانی کند هنر باشد ۰ سبکی عیب باشد از وی و عار
داغهای شمار آید از و ۰ بر تن مدخلان بروز شمار
اصل او سیماب و چون سیماب ۰ نیستش در کف جواد قرار
پختگان گرچه خام خوانندش ۰ هست زو پخته مفلسان را کار
هست تا غایتی عزیز که نیست ۰ جز بچشم بلند همت خوار
سال و مه در تردد او دزد ۰ روز و شب در کمین او طرار
نام او نکتهٔ پریشانست ۰ لیک جمعیت آورد بسیار

آمد امسالم آن قدر ز عراق ۰ که کف جود شاه جم مقدار
گر کند سال دیگرش تضعیف ۰ عدد آن رسد به بیست هزار

شاه یعقوب بن حسن که گرفت
جود در طبع او چو عدل شعار

جود او فیض لطف را منبع ۰ عدل او قصر ملک را معمار
تا بود در محاورات عرب ۰ نام شب لیل و اسم روز نهار

شب او همچو روز روشن باد
روز اعداش تیره چون شب تار

م

خوش ماه تمامیست کز غیب برامد — خورشید نهان گشته بشکلی دگر آمد
او عمر عزیزست که آمد بسر ما — خوش عمر عزیزست که ما را بسر آمد
ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند — مجوبی ازان خانه خرامان بدر آمد
مستیم و نداریم خبر از همه عالم — یاری که خبر یافت ازو بیخبر آمد
والله که ندیدیم بجز نور جمالش — هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
با عقل همی بودم و خوش بود دو روزی — عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد
هر بنده که آمد بسر اپرده سید
شد شاه جهانی همه جا معتبر آمد

در موج و حباب آب دریا
بر دیدهٔ ما نشین زمانی
خوش روشنست درش و روز
بحریست که گشته رو نقطه
گویی جامیم یا شرابیم
دل هر دو جهان بلکیب تنگ
یکباده و صد هزار جامست
امروز شکست توبهٔ ما
ای طالب گنج گنت کنزا
همدم شده اند ما یی و نی
هر زنده دلی که گشته اوست
از خود بطلب مراد خود را
در مجلس عاشقان سرمست
ای نقش خیال روی آن یار
معشوق خودیم و عاشق خود
دل خوکه و عشق ترک سرمست
هر یار که دیده دید گفتیم
این شعر که گفته ایم از ذوق
خاشاک خودی ما ز راه هستی

آن آب درین حباب دریا
آن لعبت بحجاب دریا
مه را نگر آفتاب دریا
در قطره و بحر آب دریا
بردار ز رخ نقاب دریا
آن یک بطلب زعین هر یک
یک را بشمار تا شود لک
روزیست خجسته و مبارک
در کنج دلت بجوی جینک
این یکتاییم وان دیگر وی
در مذهب ما ثبات دایا چی
زیرا که تویی مراد هی هی
این قول بگو نباله ؛ نی
عالم همه جمت نقش در کار
تا ما از ما شدیم آگاه
یارب چه خوشست ترک خرگاه
ای نور دو چشم نعمت الله
دریست که سفته ایم از ذوق
ما پاک برفته ایم از ذوق

ما را بکف آر عاشقانه
هر برگ گلی که رو نماید
کنجست حدیث کنت کنزا
بالذات یکی و بالصفت صد
جامی و شراب و رند و ساقی
در وحدت دگر ترش نظر کن
مکتوب و کتابتی و کاتب
آوازهٔ ما گرفت عالم
جامیست پر از شراب دریاب
عالم بوجود اوست موجود
گویی که بترک باده گفتی
جامی
صورت جامست و معنیش می
جان باز انیم در ره عشق
در نیم شب از درم درآمد
جامی
نقشیست خیال مهر رویش
در گلشن بوستان توحید

خوش ساغر پر شراب دریاب
در عارض او گلاب دریاب
آن گنج درین خراب دریاب
یک عین بصد حباب دریاب
هم مغربی و هم عراقی
تا دریابی تو هر دو یکسک
گر حرف خودی کنی چو ما حک
چون نام نخایی آل برک
می جام مبت و جام می می
بی جو د و جود اوست لاشی
حاشا حاشا نگفته ام کی
باطن خورشید و ظاهر ماه
صد جا بنگاهی بود درین راه
خورشید که دید در سحرگاه
گر دیده نهفته ایم از ذوق
چون گل بشکفته ایم از ذوق

کمال زاده

دوشنبه قالوردیوبن ما بکی انده تلف
دوشنبه قالور قلسون دوشنبه غاخ او لمسون

فاضی فان ذل مخمر سروش و اعظامی ایمت

تنتی بیچاره نک بارزق و کلمی ادبی همت شرکه باشد

اگر کردم گنه استغفر الله

مکن رو سیه استغفر الله

غلط کردم خطا گفتم درین راه

و یا کردم بره استغفر الله

خواهی که نباشی سفر عاجز دلتنگ
در زیر قدم مور ملح را نکنی لنگ
هم یار و مصاحب بجسی باش که باشد
هم مذهب هم مشرب و هم ملت و هم رنگ

انموذجکه و فاهد امانی کربلیدکی حقیقتی حالی

رجیع جونی که ...
باهر یاری درین جوابات
آمد ساقی و جام بدست
آن توبه ... ما
سرمستانیم در خرابات

سرمست بهفته ایم از ذوق
این نکته بگفته ایم از ذوق
جامی

در دیدهٔ ما چو نور بنشست
انوار بیک پیاله بشکست
گوییم بیار رند سرمست

برخاک در سرا بگاه
از دیده بدست برده بربود
خوش وقت کسی که همچو سید
جامی

مستانه جفته ایم از ذوق
نقشی که خیال غیر می‌بست
از بود و نبود خویش وارست

آفتابی برآمد از در و بام
نور خورشید عشق بر دل تافت
ما بجا چو از میان برخاست
دل بدلبر سپرد میگوید

گشت روشن سرای جان تمام
محو شد سایه و نماند ظلام
او بی اوست جزو و کل والسلام
سید او روز با خواص و عوام

جان ما جام بود و جانان می
ساقی عشق ساغری می داد
چون ازل با ابد یکی گردید
که همه ظاهر ند و باطن یار

جام چون باده گشت و جانان جام
مست گشتیم زان مدام مدام
مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام
لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد
هر که برخاست از خودی باد گشت
مژدگانی که مه پدید آمد
بر زبان فصیح میگوید

سر پنهان که بود پیدا شد
وانکه با ما نشست از ما شد
ابر ما بی ز پیش ما وا شد
هر که چون ما بعشق گویا شد

دور پرگار چون بهم پیوست
آن حبابی که بود ازین دریا
گر بجز نهان شد از دیده

نقطه در دایره هویدا شد
عاقبت باز عین دریا شد
نعمت الله آشکارا شد

ای نوید جمال و کمال
رو و آیینهٔ دلم بنمود
چون همه دست در خم خیال
مست میخانهٔ قدم گشتیم

چند باشی اسیر ظل خیال
عین خود دیده ام آن خیال جمال
کی بود نزد ما فراق و وصال
فارغیم از قال قیل و مقال

جو خیالش خیال هر دو جهان
نه بصورت ولیکن از معنی
یک مثالم بلوح دل بنویس
حالیا حال از حضرت دان

بود ای جان من خیال محال
بنگر آن چهرهٔ خوشی بکمال
تا برانی که آن دست عین مثال
تا شود روشن از نتیجه حال

که همه ظاهر ند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

خوش بود روی نازنین دیدن
دیده بگشا که خوش بود جانا
دامنش خوش بود گرفته بدست
خوش حیات سرو بالایش

ما روی خوشی چنین دیدن
بیگمان چهره یقین دیدن
دست او هم در آستین دیدن
خاصه در چشم راست بین دیدن
که همه

خوش بود در کنج عشق یار بخش
آفتاب جمال او چه خوش است
غم عشقش بخنجه باد که دل
با خیالش چه خوش بود سید

خاصه در کنج دل دفینه بردن
در رخ خوبان آن دیدن
خوش بود در نقش چنین دیدن
آینه در نظر چنین دیدن

ای هوای تو کام جان همه
حرف موهوم نقطهٔ دهنت
ما همه بلبلان سید ایم
همچو سید شده ام گر یقین

وی غمت مونس روان همه
بی نشان میدهد نشان همه
سر کوی تو گلستان همه
گفتهای تو از زبان همه

آفتاب جمال رخسارت
برتری از بیان و بی جهت
مست این چشم پر خمار تو ایم
لیس فی الدار ...

کرده روشن جهان جان همه
که معانی گذشته بیان همه
ای شراب لبت از آن همه

که همه ظاهر ند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

واو جاروبی بدستم آن نگار کفت این دریا بر انگیز آن غبار
باز آن جاروبرا ز آتش بسوخت کفت ...

تحقیق

عقل جاروب نگاران پرکار تا طلب دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را باز جاروبی ز عقل آید بکار

کردم از حیرت سجودی پیش او گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود گفت بی چون باشد و بی جار و بار

تحقیق

عقل لاء نافیه میدان همی عشق اثبات حق است ای یار غار
سجده بی ساجد ندانی چون بود یعنی ای هستی ساجد بحجاب آر

گردنم را پیش بردم گفتمش ساجدی را سر ببر با ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد تا برست از گردنم سر صد هزار

گردنم یعنی سر هستی بود تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار
چون سر هستی ببرید از بدن موهبت شد آشکارا صد هزار

ای مزاجت سرد کو تاس دلت اندرین گرمابه تا کی این قرار
بر شو از گرمابه و گلخن مرو جامه بر کن بنگر آن نقش نگار

گر فسرده هستی برخیز گرم ترک صورت کن بمعنی کن گذار
طاس دل بردار ازین حمام تن سوی باغ جان خرام ای بی قرار

تا ببینی نقشهای بی حجاب تا ببینی رنگهای لاله زار
آب و خاک از نور او روشن شده جان ببار آورده برگ و زنجبار

از حجب بیرون خواهد حجاب رونق گلزار و جان لاله زار
لاله زار و نقشهای بیحجاب از تجلی باشد ای صاحب وقار

شرق و مغرب جیب اندر لامکان گلخن تاریک و حمامی نگار
شش جهت حمام و روزن لامکان بر سر روزن جمال شهریار

خلوت دل لامکانست از یقین روزنش جان و جانان شهریار
گلخن تاریک نفس شوم تست جهت حمام این تن ناپایدار

من چراغ و مهر سوم همچون فتیل جمله را انور گرفته از شرار
شمعها سر شده سرهای ما شرق و مغرب را گرفته در قطار

چون گذر کردی از این وادی عشق جامه در پوش از صفاتش ذات وار
باز چون هر لحظه بوی او شدی یار خود بینی نگار هر نگار

شب گذشت و قصه ام کوته نشد این نه شب روز از حدیث شرم دار
شاه شمس الدین تبریزی که من هستم از خاصان بغلامش در قطار

سید ملک وجودیم لاجرم
آنچه پنهان بود کردم آشکار

یکی هست می و جام و جسم و جان هر چار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب
چهار حرف تکبیر و خوشی بگو الله
و بعد سرخوش ساقی است و جام و شراب
چهار طبع مخالف موافقت کردند
یکیست اول و آخر چو ظاهر و باطن
تمام دنیی و عقبی و صورت و معنی

چه خوش بود که بود ما و آنجان هر چار
بچشم نظری کن یکیست آن هر چار
یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چار
امید هست که باشند جاودان هر چار
به بین موافقت این مخالفان هر چار
چهار اسم و مسمی یکی بدان هر چار
فدای عشق شما میکنم روان هر چار

چهار حرف نه بستید تنزلی فرمود
ترقی کن و بگو زی عاشقان هر چار

بهر طرف که نظر میکنم توئی منظور
ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر
چو نیست در دو جهان جز یکی گرانت وصال
بنور طلعت او روشنست دیده ما
ز ذوق گفته این شعر شنو از سر ذوق
مقام اهل دلانست مجلس جانم

که دیده است چنین فاش آنچنان مستور
چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور
عجب بود که یکی باشد از یکی مهجور
به بین که در همه عالم جز او که دارد نور
کسی که ذوق ندارد ز بزم ما که دور
چه جای روضه رضوان چه قدر حور و قصور

حریف ساقیم و مست خراباتم
مدام عاشق و مستم نه عاقل مخمور

اشرف اهل الجنة العلماء ان نفوسهم ...
طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة
ان العلم امام العقل
لا تسبوا الدهر فان الدهر هو الله
صدق رسول الله

چو که دهقان ازل کشت از او نهار اکشت
خاک من دست ارادت بمی ناب سرشت
چرخ گردان فضا رشته جانها ...
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

رقم زرق و ریا از ورق دل بتراش
خاطر هیچ کسی را بملامت مخراش
پیش حق جرم نهان به از طاعت فاش
من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

گرچه در کار که نیست مرا هیچ بدل
دارم امید بدارای جهان عز و جل
هیچ من نیست با لطاف خدا نیز محل
نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

در همه دیر مغان نیست چو من باده پرست
چون جز او نیست در آفاق جهان هر چه که هست
زانکه من مست و خراب آمدم از عهد الست
همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست
همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

من از این پس نروم در پی هر لاله و یا
تا بود دیر مغان معتکف دیر فنا
بس بود گوشه میخانه و ... ما
سر تسلیم من و خشت در میکده ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

از ریا چند زنی طعنه باین شیخ خس
که این حکایت چو نه دانند بعالم همه کس
شرم از خلق جهان دار و گو خود از نفس
نه من از حلقه تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

زان می ناب که از وجه شود هر خامی
کش بکفت کش صافی دردآشامی
دیم آخر بنظامی بنما انعامی
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

تحصیل العلم لاهل العلم افضل من ...

تا بکی در کنج محنت منزل و ماوا کنم   روز و شب همره معیشت حیله و غوغا کنم
جان خود را از غم تن واله و شیدا کنم   کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم
که بمکه منزل و که در مدینه جا کنم

جمع گردد قافله در راه مانند رمه   پا برهنه میروم با شوق من از پیش از همه
از صفا شش ماهی ابسازم یکدمه   بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه
وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

باز فصل دی گذشت و موسم نوروز شد   بی تو در چشم مژه چون سوزن دلدوز شد
سینه ام از نار شوق عارضت پر سوز شد   صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد
نیست صبرم بیش ازین کاحرام فردا کنم

میرسد از شومی نفسم بجانم صد بلا   ای دریغا در بلا تا کی بمانم مبتلا
چند باشد این غم تن پروری یا رب مرا   یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

شد بهار و موسم گل آمد ایام جنون   ناصحا پندم مده صبر من آخر شد کنون
گشت شوقم دیدن روی ترا از حد فزون   آرزوی جنت الماوی ز دل کردم برون
جنتم این بس که بر خاک درت ماوی کنم

راز عشقت در درون سینه بود اول نهان   آخر این فریاد بی تو فاش کرد او در جهان
ساختم همچون غزالی این سخن ورد زبان   خواهم از سودای پا بوست نهم سر در جهان
یا به پایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

روی خوبت را نبیند چشم من گر لحظهٔ   عالمی را غرق دریا تا کنم در لحظهٔ
زیستن چون باشدم بی تو کنم سر لحظهٔ   هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظهٔ
جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

٨١

مشهدی گفت

گر کنم شرح غمت را بقلم در کاغذ   سوزد از آه قلم اشک کند تر کاغذ
چشم دارم که شود چشم دلم را روشن   رشحه خامهٔ لطف تو که بود بر کاغذ

میر علی گفت

خط را بقلم تراش اصلاح مکن   خط ریش مساز و کار جراح مکن
ور زانکه باصلاح ضرورت باشد   سازا ز قلم اصلاحش و الحاح مکن

سلطان علی گفت

مرا عمر شصت و سه شد بیش و کم   هنوزم جوانست مشکین قلم
هنوز ان چنانم هم از فضل حق   که باطل نگردانم الحق ورق
نوشتن توانم هنوز از خفی و جلی
نوشتی که العبد سلطان علی

روزی که خلایق همه از بیم گناه   با تن لرزان سیه و چو بنده بناه
چو زرد رکه تو نیست پناهی ما را   گر تو نکنی لطف عیاذاً بالله

ای فقر عشق تو از کسم سر گردان
سرور ای تو هیچ نیست نسبت

الفعل آیته ادراک العبودیة
والعشق آیته اثبات الربوبیة

ای غرق بحر عصیان ... اول و در کاه او ور
بنگر در قطع فضلی ... پیش بور

چو نمی ... کاخ ... کاخ ...
... بودی ... جاودانه

تاریخ وفات خواجه ...
خواجه خرد و خرد ملک سخن
آن محیط فضل و دریای کمال
نظم او دلکش تر از ماء معین
نثر او صاف تر از آب زلال
بلبل بستان سرای ... قوین
طوطی شکرمقال باشبال
از پی تاریخ سال فوت او
چون نهادم سر بزانوی خیال
شد عدم ... بلبل ... تاریخ او
... طوطی شکرمقال

تاریخ خواجه حافظ
چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی
۷۹۱

ملک ... که ... بود ... نعیم بود
کای ... مبارک ... ارض ... السماء
می ... روان ... بود و ... بهشت
کلک قضا نوشت ... دو کان ... آسا
تاریخ وفات ... امیدی
... تاریخ ... مظلوم
۸۱۴

برای تاریخ وفات عبیدالله
دبیر ازل ... عبیدالله
عبیدالله مقام باد بهشت
حضرت ... رحمه الله ...
آفتاب دین ... روشنی
از ... کرد ... بود
... دل ... نقش
چیست تاریخ ... دیدش در خواب ... موت
... تاریخ خداوند کار
قدس الله سره العزیز
۹۱۵

تاریخ شیخ سعدی رحمه الله
ولیکن شیخ سعدی آنکه ... است
کان معنی شیخ سعدی ... بود ...
... اولیا ... بود
از خواص اولیا بود او بود
جستم از ... هجرت ... خاص
۶۹۱

تاریخ وفات ... العصر ... شاه
... ناقص ... آه
آه ... ناقص ... نعمت
تاریخ حضرت ... کاشفی
... زنگلستان فنا
تاریخ ... فاضل مولانا ... کاشفی
... سرودولت ... ابراهیم
کاشفی ... شیخ ...
... محمد ... مهمان ... شاه ...
... تاریخ ... سرای انس مقیم
زد قدم بر نشین لاهوت
شد بخلوت سرای انس مقیم
گفت ... تاریخ ...

۸۲
... علیه الرحمه ۵۱
کاشفی ... شیخ ... معتقد
خواجه جهان
ویدی ... کاشفی ... مدد
قطب عالم ... شیخ عطار
... عالم ... وفات
شیخ ... شهید ... محمود و مطلق
تاریخ وفات ... روزگار
... تاریخ ... قتل ناحق
شیخ عطار ... شاه ... فر
۸۸۶
تاریخ وفات تیمور
... تاریخ ... اول ... کرد
سلطان تیمور ... کرد
وز خون ... علیین ...
در ... شعبان ... کرد
در ... رضوان ... اسمعیل
تاریخ وفات شاه اسمعیل ... تاریخ
ویدی ... اجل ...
... ۹۲۰
... آمد ... بود
... شاه فقر ... علی ... سبا
... حق ... کرده
... معصیت ... کرده
... قرآن ... رهنما
... راه فقر
وز طاعت ... باشد
۵۸۶
... غایت ... کرده
حضرت مولانا ... وفات
... تاج ... کلاه
تاریخ نوائی
... ارباب ... وصول
... ملول
... کرده
حضرت تاریخ ... ابوسعید
... کرده
... قوم
... کرده
... باکرده
... حضرت ملا ... کل
کلاه رفعت تاج ... شاد و کلا
... گل ... کل
... تاج دولتی ... شاد و کل
تاریخ وفات ... بود
... کرده ... نکرده
... کرده
مولویه ... سماع ... نذر
مولوی ... تاریخ شیخ وفا
۸۶۲

لولاک ماخلقت علیه التحیة

ای سرو روان بخش بیا کله کج کن سپاده
وی تازه گل که پرده رعنا شکفت باده

از حسن تو آب و رخ تو آتش ازو جو بری
وز حسن تو جان و انس در آنچه زاده

بازآی که زیر اس بی جمع ومشتی
وز بند کل جو دو بخت ادیسیم پیاده

وصف تو اختیار تو کجا چون بتو جمال
کزدم خود چال بیش آید زیاده

رفت آن سوار و مرد و خود در کار او
ای آنکه خون تا کرده تو چون بالشباده

عقد جان شیم که دوست نزم در دعا نگفت
زیبایان جراغان دل او را دوست داده

در زمان نفس تا او عرس او رفت
ای که برو خود در او ساعت ساده

سید ابراهیم الدهلوی قدس سره
مثنوی مولوی الطوقات الفتاح

از ابتدای تحقیق شیخ محمود شبستری
زیرک شو بانیکان شطان
کسبدام ... دانی برادر
زاول با اسم او بودی عزازیل
کنون ابلیس از راه نبیل
ولیکن ... ام اسم دیگر
... و دیگر نفس در جور
جان بخود با بلای عشق در بخت
... ابو باسجده آدم ببرد اوفت
بتا ندیدی و از حق و لعنت
جانت بخود و بکبو بدارد تن
... بی ای دوست
نبی فات کسی را اندرین راه
... شیطان زیر قربان در گاه
از آن اول نفس خود را سلمان
پس آنکه ... نفس شیطان

از سلسلة الذهب

روز آخر که مرگ مردم خوار | کند از خواب غفلتش بیدار
یادش آید که در جوار خدای | سالها زد بجرم و عصیان پای
ور چه در شصت سال یا هفتاد | کرده از شر و خیر پیش افتاد
یک بیک پیش چشم او دارند | انگار ابروی او آرند
بگذارند زشت و والا | بانگ با جرات و واو یلا
حسرتا از جان او بر آرد دود | وان زمان حسرتش ندارد سود

چه گویم که در این ... جلیس ... منتخب ... بی لطف و الغفار
... اوقات ... المکم ... متشمر دیگر دانایان

نغمه نادره ... منتخب
این جا ... داصوات آن انکر است
... دو کار ... است و ...

... در تحقیق معنی این رباعی ... حورا بنظاره نگارم صف زد رضوان زعجب کف خود برکف زد
آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد ابدال زبیم چنگ در مصحف زد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله فیاض الحکم والمواهب • وموصل الطالبین الی المطالب • والصلوة علی حبیبه
الذی جلاه بعلو الهمة • واحرز المراتب • وفاز اتباعه فی اتباعه بجمیع المقاصد والمآرب •
اما بعد بدانکه این فقیر را بسی شغف می بود بدانستن معانی رباعی قطب الاولیا
سلطان ابو سعید ابو الخیر • قدس الله سره و روحه • رباعی اینست رباعی
حورا بنظاره نگارم صف زد • رضوان زعجب کف خود برکف زد • آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد
ابدال زبیم چنگ در مصحف زد • نثر واین فقیر مستمد از روح مقدس ایشان می بود •
اما بواسطه اشتغال کونیه از تفکر واستکشاف معنی او ذهول شده بود درین مدت
تشنید شد که حضرت امیر الامرا جلال الدین امیر بایزید زاد الله توفیقه لاعانة المحتاج
از بعض عزیزان تحقیق معنی این رباعی می خواسته اند • اشاره آن معانی را که بعض
از ارباب تحقیق نوشته اند نقل کرده اند • اگرچه آن معانی بس شریف است •
اما تعطش این فقیر بمعانی این رباعی باین مقدار تسکین نیافت زیراکه خاطر
این رباعی برسر بیان ازین معنی نظر بفهم این فقیر دور می نمود • اگرچه در حد ذات
خود مستقیم می خواهد بود • و همچنان در انتظار می بود • تا که حضرت فیاض حقیقی
جل ذکره و عم انعامه • بر مقتضای • من ادام قرع باب یوشک ان یفتح له •
بر دل این فقیر معنی افاضه کرد که او را فی الجمله تسکین باشد • اما پیش از تقریر معانی
مرتبه از ذکر چیزی که این معانی تعلق باو دارد ناگزیرست • و آن آنست که
حق سبحانه وتعالی ارواح انسانی را خلق کرد از برای آن خلق کرد تا مشاهده جمال
و جلال او باشند • چنانکه در حدیث • فاحببت ان اعرف اشارت باینست
چونکه ارواح مشاهده آن جمال کردند • ایشان را انسی ومحبتی بآن جمال حاصل شد
چونکه حضرت حق سبحانه وتعالی ارواح را بمقتضای مشیت ازلیه باین عالم فرستادند • و متعلق
ابدان کردانید ایشان را حجابی ظاهر گشت • چنانکه منقولست از حضرت آدم صلوات الله

علیه وعلی نبینا • درین حال اکثر اشتیاق ایشان بآن جمال زیاده میگشت
ولیکن بواسطه تعلق با بدان اندک اندک از مقتضیات ابدان متأثر می شدند
بمقدار تأثیر حجابی ظاهر میگشت تا بدرجه رسید که طایفه تمام محجوب گشتند •
ولذت مشاهده جمال را فراموش کردند • تا غایتی که چند انبیا و اولیا سعی کردند که
ایشان را از آن حال یاد آید یا دنیا من • چنانکه حضرت حق سبحانه وتعالی در کلام قدیم
از حال ایشان اخبار میدهد • قوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنْذَرْتَهُمْ
أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ • تا آنجا که • بما کانوا یکذبون • وطایفه
دیگر اگر فراموش کردند • ولیکن چون انبیا و اولیا ایشان را یاد دادند ارواح ایشان را
آن حال پیشین یاد آمد • و نورانیت آن یاد آمد آوردند ومنور بنور ایمان
گشتند • گروهی دیگر ازین طایفه بواسطه نورانیت شیئی عظیم بآن جمال پیدا شد
چنانکه کوتاهی کرد فراموش نکرده اند ایشانند که آتش محبت در دل او دارند ولیکن
این آتش جز بیاد مشاهده آن جمال نتوانند کرد اگرچه خراب آتش نو زند • ولی
خراب آتش نارند نظم مسلمانان مسلمانان خراتش کیست یغمای زن
که او صفهای شیرانرا بهم بر زند بتنهائی • به پیش خلق نامش عشق و پیش جز بالای جان
باه و محنت شیرین که جز با او نیاسائی • دهان عشق می خندد و چشم عشق میگوید
که حلوا سخت شیرین است ونا پیداست حلوائی • نثر این طایفه اند که چون
ایشان را زحمتی و بیماری برسد • درین حال اگر کسی ایشان را سرور حاصل شود
زیرا دانسته اند که دریافت مشاهده آن جمال بی مردن حاصل نمی شود • پس از حصول
شادی بدن را خفتی حاصل شود • چرا که شادی را خاصیتست هر جا که در بیمار
ظاهر شود تحلیل مواد میکند که بیماری بواسطه آن موادست • و آن بنزد اطبا
مقرر شده لیس اینجا همین قدر کافیست از اینجاست که بر سیدن دوستان
مرده ودستان رسانیده است • لقاء الخلیل شفاء العلیل • این معنیست
و هم ازین جهت که دریافت لذت مشاهده حقیقی بعد از انتقال ازین عالمست •

نسخ الكتاب بعضها الله • بشارت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم • من بشرني بخروج
صفر • بشرته بدخول الجنة • از جهت این بود که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
دانسته بود که حضرت حق سبحانه و تعالی که در ماه ربیع الاول ازین عالم
رحلت خواهد کرد • پیغمبر را علیه السلام اشتیاق عظیم پیدا شد با مدن شهر ربیع الاول
وا زغایت اشتیاق فرمود که • من بشرني بخروج صفر بشرته بدخول الجنة
چون این مقرر شد که ذکر مرد ن نسبت بطایفه سبب صحت می شود چنانکه ذکر کرده شد
این فقیر میگوید که خواندن این رباعی بر سر بیمار دلیل است بدانکه در این رباعی
چیزی هست که سبب سرور محبانست • و آن آنست که این رباعی یاد دهنده
آن حالیست که ارواح محبان را در آن حال بسبب هزار ذوق و شوق رجوع بحق سبحانه
خواهد بود • چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی در کلام خود بیان کرده است
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعي الی ربك راضیة مرضیة • بعد از تقریر
این مقدمات • یقول العبد الضعیف • عبید الله بن محمود الشاشي که مراد از حور
آن جماعتی اند از حوران و غیر ایشان که بر سر بیمار حاضر می شوند در حال مرگ
چنانکه احادیث نبویه ناطق است باین معنی • و مراد از نگار روح انسانیست
که او را مقام محبوبیست • چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی فرموده • یحبهم و یحبونه
و غیر این احادیث و اخبار • از انبیا علیهم السلام بسیار است که دلالت میکنند که
بعضی از آدمیان را مقام محبوبیست • و مراد از رضوان خلعت که در باب
و پاسبان بهشت ویست • اخباری که دلالت میکنند بر صحت اطلاق اسم جنت
بر دل بسیار است چه بهشت • در مقابله دل تواند بود که حق سبحانه و تعالی میفرماید که
لا یسعني ارضي ولا سمائي ولکن یسعني قلب عبدي المؤمن • و لیکن بدین بهشت دل
ندیدی تا از دوزخ طبیعت نگذری • حضرت سلطان بایزید قدس سره چون
بدل رسید • مظهر جمال و جلال حضرت حق یافت گفت اگر عرش و صد هزار

برابر عرش در دل عارف بگذرد • عارف را از آن خبر نشود • و تعجب او از آنست
با طلوع او در حال نزع روح بر چیزی که او مستبعد می نمود • و مراد از حال
سینه آن مذلت و خواری و انکسار است که در میان تن در وقت مردن ظاهر می شود
یا خوج مراد از و • فقر حقیقی است که روح را در حین مشاهده حاصل می شود
و التحقیق آن مناسب این مقام نیست • و مراد از ابدال قوای نفسانیست که تبدل
و تغییر آن لازم ماهیت انسانست • و مراد از مصحف حقیقت انسانیست که
نسخه جامعه • و مظهر کل است • قوله تعالی سنریهم آیاتنا في الآفاق وفي انفسهم
بعضی از اکابر در بیان این آیه کریمه چنین گفته اند رباعی • ای نسخه نامه الهی که توئی
ای آینه جمال شاهی که توئی • بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی • نثر • و چنگ زدن ایشان عبارت
از درد و بختن ایشانست • در روح در زمان اطلاع ایشان بر الحاظ رتبه خود
و علو رتبه روح ابنیست • بعضی از معانی این رباعی که این فقیر در خاطر این
بار کی از بن نقد بتحقیق شد که درین چیزی بوده است که مذکور است روح را
آن لذتی را که در مشاهده جمال ذو الجلال می باشد • بعد از اطلاع بر آن
لذت از اشتیاق آن جمال چنان بیقرار کرده که در هر نفسی خواهد که خود را
از قید حیات حسی خلاص سازد بیت • از پی این عیش و عشرت ساختن
صد هزاران جان بباید باختن • نثر • اما چون سنت الهی • بر این رفته است که
او را چند گاهی • در این عالم از برای تکمیل خود قرار دهد • نمی تواند که خود را
از این قفس خلاص دهد • بعد از این تحقیق اگر کسی این رباعی را بر سر بیماری
که او را محبتی حق سبحانه و تعالی در دل باشد بخواند • واو از معنی این رباعی
حالت رجوع بآن جناب فهم کند • البته او را سروری پیدا شود زیرا که از خواهش محبت
آنست که محب را هیچ لذتی بهتر از ملاقات محبوب نباشد • والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب •

للشيخ اوحد الدين كرماني اذا نسبه الشيخ شهاب الدين الى البدعة

ما ساءني ذكرك لي بمسبة بل سرني اني خطرت ببالكا
ويقبح من سواك الفعل عندي وتفعله فيحسن منك ذاكا

لعلي رضي الله عنه

مطل الغني ظلم وتخلص ذمة المليّ عن الحقوق غنم

شيخ شهاب الدين التوربشتي

عجبت من علي بها عين الورى صارت قريبا كيف حل بها التراب
بنفي الاذى عن ذاته وهو الصفى لولا سماعي لاعتاق في التراب

قال الشافعي رضي الله عنه

اللعن على الموذي الظالم في الشرع يجوز والداعي يحوي حسنات ويفوز
قد صح لدي انه المقبل واللعن مضاعفا عليه مهموز

ونكت عن حرب الصحابة والذي جرى بينهم كان اجتهادا مجردا
وهذا اعتقاد الشافعي امامنا ومالك والنعمان ايضا واحمدا

لعلي كرم الله وجهه

رضيت من الدنيا بلقمة يابس ولبس عباء لا اريد سواها
فاني رايت الدهر ليس بدائم وعمري ودهري فانياه كلاهما

حضرت علي در مدح رضي الله عنه صورة بلى كه الله نظر بيان ابيات ديكر

نور يشرق من صبح الازل فيلوح على هياكل العدمات

قال الشيخ محي الدين العربي قدس سره

بذكر الله تزداد الذنوب وتنطمس البصائر والقلوب
وترك ذكر عند القوم افضل وشمس الذات ليس لها غروب

وقيل لشيخ ابا يزيد البسطامي قدس سره متى تستريح يا شيخ قال حين لم يبق له ذاكر

قال جنيد قدس سره

توبة الخلق عن ذنوبهم وتوبتي عن قول لا اله الا الله

العشق غير مختص بالاتفاق وعنده لا عندهما يجري في الاعناق
ولو بليت ما جرحت بغلطة فطيب كلام طبت كالا ...

قطعهٔ خواجه عبيد الله قدس سره كه بر بيماري بخوانند شفا يابد باذن الله تعالى

اى در صفت ذات تو حيران كه و مه اى هر دو جهان خدمت درگاه تو به
زحمت تو ستاني و سعادت تو دهي يا رب تو بفضل خويش بستان و بده

از تاتى در جواب فردوسى

اگر بيضهٔ زاغ ظلمت سرشت نهى زير طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بيضه پرور دنش ز انجير جنت دهى ارزنش
دهى آبش از چشمهٔ سلسبيل بدان بيضه گردم دمد جبرئيل
شود عاقبت بچهٔ زاغ زاغ برد رنج بيهوده طاوس باغ

هر كه در اصل بد نهاد افتاد هيچ نيكى از و مدار اميد
زانكه هرگز بجهد نتوان ساخت از كلاغ سياه باز سفيد
دون نوازى مكن كه مى نشود در صفا هيچ ذره چون خورشيد
هر كرا او در چرخ جاى داد با بقا از نشت چون تا بشيد
بيد را گر به پرورند چون عود بر نيايد نسيم عود از بيد

مرد بايد نگردد بجهان گرد دو چيز تا همه وقت وجودش بسلامت باشد
نان نخواهد اگرش قيصر دهد قرض نستاند اگر وعده قيامت باشد

بزرگ زاده چو مفلس شود در و پيوند كه شاخ تر چو تهى گشت بارور گردد
لئيم زاده چو منعم شود از و بگريز كه مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

چهار چيز دهد آب روي مرد بباد با خبار مباش اى پسر مباش ازان
يكى دروغ و دوم صحبت عوام الناس سيوم مزاح و چهارم شراب بر ادمان

اى خردمند اگر همى خواهى كه شوى شهره در نكوكارى جهد كن تا غلام و خدمتكار پيش از آنت چنين خودارى
زانكه روزى بيك بيك ابود ميدهد در كمى و بسيارى نان ز دو نان غيبت ان مجات وز تو مشهور آدمى يسارى

تا توانى مشو ضمان كسى كه آتش برد حد پشيمانى واسطه آن بود ملامت خلق واقع اندر غرامتش مانى

با من بدر كه باد براز نوز هر قدش گفتا شنيده كه چه گفتست عاقلى
هر كه كه از حوادث گردون دون نواز پيش آيدت زنگ بدكار مشكلى
يا در پناه همت صاحب دلى گريز يا التجا نماى با قبال مقبلى

ای ماه قبچاقی شبست از برنه بغطاق را

تا تار دلایی بگور تا تار رنگنه سیدر یانگیده چوقلیاقک

بکتای بند بلها در بند کی قبچاق را

یعنی اغ طولمکن بند یا بغلده قیلدر

یعنی کوستی
سلطان کردون شرف در پای شبرنگش فتاد

یعنی کنتی شرف بو یعنی اول تاتار جوبک ایاغنه فلک کوکشر

چون ماه عقرب زلفش برسر نهد بغطاق را

نته یرکلای کونش عزتی بو یعنی اول تاتار جوبک ایاغنه کوکشر
سول وقتکم یخ عقرب زلفلی ماکی باشنه اورزنه قلباغی قویار

در وصف ذوالفقار علی

کرد نهنگ نیلکون حلقه زد ندماهیان   قلزم پنج شاخ را قطرهٔ آب درکف است

آن دلبر رخ دلکش و چشمش نایم   شطرنج دغا باخته بامن دایم

چون اسب فرو رانده که شه مات کنیم   رخ بر رخ او نهادیم و شد قایم

رهبر کفتوح بو رباعی تک تا ویلینه که مرتبه ده دقیقه اشارت اولور لکن انکشرعه اولوقفت کلیم
طریق بوروکه لفظ والبه ده مرتبه محبوب حقیقی در رخ دلکش عبارتنده فکر ظهور بر
مرتبه اولا جشمش نایم و دیمسنده فکر اختفاسی لازم اول شطرنج دغا باخته بامن دایم دیمسنده
سالکک علی الدوام نفسی ایله جهاد و محسنه اشارت در اسب ده مرتبه نفس المقصود و سالکک سلوکنی اکثر
مرتبهات نفسه متعلق اولدیغی مذنذبین بیچ فولکی لا الا هو لا و لا الا هو لا به نظمنده شهادت اولور
چونکه اسب مرتبه انی حال ایله اعراض ایدوب توجه تام ایله جناب حقه متوجه اولدیغی وقتده مصرع
آخرده ننیجه اولور اگرچه عنوطریق ایله توجه ایتمز حق فی ممکن در بحسب الذوق خطرات لا یکی
ادناه بعد وانه لیعنی سنکلکم الله ازعین نظر لعل عقیق هوکه قدر نفس باد نعمالی دانست
مرتبه بوده رسول الله ی عن جانبنده اویسی لوقه راکی طورده

تحقیق سخن مولانا

آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت ما   دربسته بود محکم یعنی که بود تنها
پوشید دلق آدم یعنی لباس اسما   ناگاه بر در آمد یعنی اگر کشت پیدا

دیگر

آن پادشاه اعظم یعنی حبیب رحمان   دربسته بود محکم یعنی که بود پنهان
پوشید دلق آدم یعنی لباس انسان   ناگاه بر در آمد یعنی که گشت انسان

سؤال

هم بر طریق هم کان سخا   در مشکل این نکته جوابی فرما
گویند خدا بود دیگر هیچ نبود   چون هیچ نبود پس کجا بود خدا

مستغنی ومعبود وتعبد ااونقو
بانکه یکی از دو یکی اعنو

جواب

ای سایل این مسئلهٔ راه نما   میدان بیقین که لامکانست خدا
خواهی که ترا کشف شود این معنی   جان در تن تو ببین کجا دارد جا

تحقیق

آدم نبود و من بودم یعنی که نور مصطفی   عالم نبود و من بدم یعنی که بودم با خدا
او هم نبود و من بدم یعنی ظهور کبریا   من عاشق دیرینه‌ام یعنی که بودم دایما

و فا زعمر و مراد از جهان و بهره زمال   حضور وقت زایام و فرصت از مه وسال
من این خیال تصور کنم خود گو بد   زهی تصور باطل زهی خیال محال

از ان شیخ صدرالدین قونوی

چرا بر روی یار ای زلف هر ساعت دگرسانی   گهی زنجیر از عنبر گهی از مشک چوگانی
فسون چندین چه میخوانی نه هاروت فسون خوانی   زره چندین چه می بافی نه داوود زره بافی

للحضرة العلام

چون نبی هزاران زدند بر چرخ کلاه   شد عار بر اهل هنر منصب و جاه
وین طرفه که می برند از خلعت شاه   ره به صفتان همو روشران رو باه

آن کیست که سرمست بیا دار برآمد — صد بار فرو رفت و دگر بار برآمد
آن جان جهانست — تا هست چنانست
خورشید در آیینه نظر کرد نگاهی — در دور قمر آن مه انوار برآمد
آن نور بدیدست — بنگر که عیانست
سردار شد و هم سر و دستار بینداخت — رندی که چو منصور برین دار برآمد
دریا چو حریفان — سردار جهانست
در کوی خرابات جهان گذری کرد — فریاد ز خمخانهٔ خمار برآمد
آن شاهد سرمست — کین کوی مغانست
در آینه بنمود و جمال و چه جمالی — از بتکده آن بت عیار برآمد
دیدیم بدیده — جانم نگرانست
عالم همه مستند زیک خم شرابی — اندک نشد آن باده و بسیار برآمد
ما نیز چنانیم — ساقیش فلانست
این گفتهٔ مستانه بپرسید که شنیدی — نقدیست که از مخزن اسرار برآمد
از ذوق نخوانش — آن گنج روانست

تحقیق رباعی شیخ ابوسعید ابوالخیر

یک بوسه سلیمان بلب آصف زد — حور از نظارهٔ نگارم صف زد
در وقت وفات — یعنی حسنات
چون بحر محیط بر کف ما کف زد — رضوان بتعجب کف خود بر کف زد
از عین صفات — زان آب حیات
این لشکر پادشاه عالم صف زد — آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد
بیرون ز جهاد — از هیبت ذات
در حال شریف خیمهٔ اشرف زد — ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
از بهر ثبات — یعنی بصفات

تم ذیل کار سید او لا وادی [illegible]
[illegible]

انا بسرک حور [illegible] فصا و فعلی عجبی [illegible]
لا تکن للعیش مجروح الفؤاد — انما الرزق علی الله الکریم
لیس یغنی الطلب فاقنع بالقلیل — مت ولا تطلب معاشا عن لئیم
[illegible]
امنت بالذی خلق اللیل والنهار — [illegible]
نه وفا دار جهان ده و نه قرار — اتقوا الله یا اولی الابصار
بی وفا ور بو منتسر الی احباب — اتقوا الله یا اولی الالباب
ای من غلام تو [illegible] — خاک ره تو عاشق [illegible]
[illegible]

سجده قبل محراب ابرو سنه خطی کلام دین — فوریا سعی الیه قبل الفوت عجل بالصلوة

حسن یکی عشق یکی یار یکی سخن یکی   روح یکی بدن یکی یار یکی سخن یکی
عشق نو و کهن یکی عشوه و ناز و فن یکی   راحت جان و تن یکی یار یکی سخن یکی
طرهٔ پرشکن یکی چین و خطا و ختن یکی   خلوت گوشه من یکی یار یکی سخن یکی
چاه یکی رسن یکی یوسف و پیرهن یکی   دلبر سیم تن یکی یار یکی سخن یکی
میوهٔ هر چمن یکی بنده و او و من یکی   حاصل انجمن یکی یار یکی سخن یکی
فیض رسان ما یکی قطب زمان ما یکی   سود و زیان ما یکی یار یکی سخن یکی
مذهب و دین ما یکی حبل متین ما یکی   خضر برین ما یکی یار یکی سخن یکی
روح روان ما یکی جان و جهان ما یکی   دلبر بی‌نشان یکی یار یکی سخن یکی
پیر ارادتم یکی پیشهٔ عادتم یکی   ورد و شهادتم یکی یار یکی سخن یکی
مقصد هر دعا یکی شربت هر دوا یکی   وصف من و ثنا یکی یار یکی سخن یکی
یار و دل حزین یکی تا دم واپسین یکی   ملت و عشق و دین یکی یار یکی سخن یکی
نغمهٔ جان فزا یکی بلبل خوش نوا یکی   شب همه شب نوا یکی یار یکی سخن یکی
پیر ره خدا یکی مرجع اولیا یکی   گوهر اتقیا یکی یار یکی سخن یکی
یار و نگار ما یکی باغ و بهار ما یکی   رونق کار ما یکی یار یکی سخن یکی
عشق نهان ما یکی با آه و فغان ما یکی   گوهر کان ما یکی یار یکی سخن یکی
میوهٔ کاملان یکی نالهٔ بلبلان یکی   مونس بیدلان یکی یار یکی سخن یکی
شادی هر غمین یکی روز و شبم یقین یکی   لذت دل حزین یکی یار یکی سخن یکی
عین همه عیان یکی معنی هر بیان یکی   ذکر دل و زبان یکی یار یکی سخن یکی
فکر ضمیر ما یکی مرشد و پیر ما یکی   مستند پیر ما یکی یار یکی سخن یکی
خواجهٔ دین ما یکی راه مبین ما یکی   شاه و امین ما یکی یار یکی سخن یکی
حسن حسن فنا یکی نشو و نما یکی   نقطهٔ انبیا یکی یار یکی سخن یکی
جلوهٔ لافتا یکی نغمهٔ هل اتی یکی   سرور اولیا یکی یار یکی سخن یکی
شیر خدا همین یکی بدر دجا همین یکی   با سما همین یکی یار یکی سخن یکی
درد و جهان علی یکی آینهٔ جلی یکی   هر نفس ولی یکی یار یکی سخن یکی
عشق قیامتم یکی ستم و سلامتم یکی   منع ملامتم یکی یار یکی سخن یکی
شمس آله ما یکی رهبر رایگان یکی
خواجه و شاه ما یکی یار یکی سخن یکی

دو شاخ لا شود در کفر غل گردن سالک   چو نگشاید در الا بوحدت چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف فرقت در نبود   در الا آن الف با با شمارد عقل یکتانش
خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو   چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش
چه امکان چاشنی زان شهد بی بخ مگس دلرا   نگشته آستین صولت پران مگس رانش
زمرد کوری افعی بود افعی نفست را   زمرد نیست جز پیری که با خضر است پیمانش
چو خواهی گر عرفان در دلش جا کن که غواصی   که دارد در طلب نبود گزیر از غوص عمانش
چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را   نماید نه فلک سرگشته گوئی پیش چوگانش
چو رخش همتش جولان کند زین تودهٔ غبرا   بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم که جولان کی انگیزد غبار انکس   که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
نیابی ستر فقرا زنا جوانمردی که دست دل   بود کاه نثار حاصل کونین لرزانش
سر این رشته گر خواهی ز دوک پیرزالی جو   که باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش
ز جانان لعن عاشق باز گون نعلیست تا ناکه   نگردد پردهٔ دیده خیال قرب جانانش
چو در شهر وجود خود فانی شود محروم از آن دولت   شود دیده فنا بار و گر ز اسباب جمانش
بعصیان طعنه بر آدم زندی قدسیان اول   ولی آخر نمان آمد پریشان وجه رجحانش
کجا آدم شدی مرآة کامل گر نبفزودی   جمال عز مسجودی ز خال دل عصیانش
مگو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند   بکار پارگین هر چند خوانی ابر نیسانش
مسبب دیده صاحب دل چه بیم از فوت اسبابش   ز دریا رسته نیلوفر چه باک از قحط بارانش
رسد صد بهره کی از بار توشه مرد این ره را   اگر خود قرص مه روبه نهد گردون در انبانش
حریصان ز هر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل   چه حاصل گفت و گوی از قانعان کو لب نانش
نخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کور را   توکل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش
ز مهمان بهره کی یابد گدا طبعی که در مهمان   اگر نی نام نان باشد نیاید یاد مهمانش
چه پیچی گنج نامه تا نهی در جیب از آن ترسم   که یابی ماری اندر جیب خود بر خویش پیچانش
ز جاه طبع بالا چون رود زر دوست گر زهر سو   سوی پستی کشان گلم میانه بگردنه همیانش
ز حرص کنج کنج حرص شد دنیا پرست اینک   بگرد گنج حلقه کرده همیان هیچو ثعبانش

چه زر خواهی بدریوزه که بست از در هرکس * که تا زر بیت بگشاید گره ز ابروی دربانش
بزیر هر خانهٔ طینت ترا گنجی است پنهانی * که بر کرده زکان گنت کنز افضل یزدانش
مزن از شعلهای دل ابر آتشهای کل * که ناید حاصل گنج بکف ناکرده ویرانش
نشاید رخ به پیش هر عوان دستار خوان کردن * ز مرغ و میوه بر خوان گر چه هست انواع الوانش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش * چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
چنان بنشست غفلت راه عبرت بر دل خواجه * که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش
بخلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد * زهی رسوای آن ساعت که سازد مرگ عریانش
بتکفینش چو زن کافور برکتان کوزنانند * زکرمای قیامت هر گران کافور و کتانش
بسیمین ساعد شاهد بر دست هوس چندین * که ترسم بجد آخر تخهٔ عقل تو دستانش
نظر بگشا بچشم او مبادا موی افزونی * دمد چشم دلت را از خیال موی مژگانش
بهی کم خور زسیب غبغب او کاخر اندر دل * هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش
سلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت * ز شهوت کور گشته بر حذر باش از زنخدانش
دلم گر گو بد از موت سپند آیینت بر آتش * مشو غره که سندان درج باشد بر سپندانش
جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون خور * جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش
نمایشهاست دل را جاودان ز آیینهٔ هستی * وز آن اندک نمود داری بهشت و حور و رضوانش
بهشت ار بایدت از نفس رو و عالم دل کن * که دوزخ نفس زشت و خوبهای زشت نیرانش
چو از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را * شکفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش
ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت * بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش
درخت علم کم نه از جهالت نام آن بی دین * که تیغ و نیزه باشد در خلاف اوراق و اغصانش
بدین داری بساط افکنده هر جا دین براندازی * که از دین و دیانت بهره کم دادت دیانش
چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی * که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن بندد * که مرغ انس می پرد ز بام و هوی دربانش
اگر باد در هوای خود نهد ره دور از آن خوشتر * که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش
اسیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنده * اگر خود بندهٔ فرمان بود ایران و تورانش
شه آتش آن آتش کبره این ست عوان حس * که بهر خان و مانها سوختن باشند اعوانش
حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم و اشک او * که می ترسم کند کاری دعای نوح و طوفانش

بترس از ناوک آهی که تا برد بلا بر تو * کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش
رود نقش دعای ظلم کش تا ظلم جو در خود * بود خندق محیط چرخ و قلعهٔ برج کیوانش
شه از سنگی که دارد کوهش از خوابی چه سود او را * چو خواهد دست مرگ آخر نهادن بر فلاخانش
زهر سو آمدی کسری در ایوان ساختی منزل * بیا کاحرور کسری بینی از هر سو در ایوانش
چو نو دچشم نصرت بی مدد شاه ستمگیش را * بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش
جهان چون مزبله است و زر و سیمش سنگ استنجا * که از گون خوان صد بار بیش آلوده شیطانش
بجوی فاقه کام دل که محنت دیدهٔ کنعان * جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش
ز رشک افشان که از بهر نثار مجلس قربت * بچشم خویش بینی عاقبت در پای غلطانش
ربابیش چو از شوق و محبت نالد و گرید * مبین چر چشمه بار کذب و بهتان چشم گریانش
بود شعله سفال خشک مشکل زنده کی یابد * دگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
چو حکم کل سترجا و زالاثنین می دانی * میاور بر دو لب سری که ناچارت کتمانش
کسی از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن * بود بسیار کز افشای آن بینی پریشانش
ترا تا هست ناهمواریی در خود حقیقت دان * درشتیهای دور چرخ زان کانت سوهانش
مکن در هر هوس انفاس خود ضایع که هر گوهر * که باشد قیمتی جز تجرد نتوند ارزانش
ترش رو باش با بد خو نه شیرین لب که صحرایی * به از سیب سپاهانی بود نارنج گیلانش
هنوز آزار مردم خوی تلخ تا کشته زان بگذر * چو بیخ خار تلخم گشت نتوان کندن آسانش
چو وارد فاسق نادار خسر دنیی و عقبی * بود خسر مثنی چون کنند اثبات خسرانش
نکویی کن که از راه ضعیفان گر بیی سنگی * نهد نیکو شود فردا گران زان سنگ میزانش
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق * چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش
چه باک آن را که از آب وضو در پا شکاف افتد * که باشد جوی باری هر شکاف از بهر غفرانش
دل دانا میان سخت رویان جهان آمد * چو آن گنجشته که باشد جا میان تنگ و سندانش
کمان شد پشت تو ای پیر و هرگز بی نمی افتی * که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش
کی ایمن ماند از دزد اجل نقد روان آنرا * که باشد رخنها در شهر بند تن ز دندانش
بحق کی راست آید خود پرست ایمان که راه دل * زند اکنون زن و فرزند و فردا خورد و دلدانش
شکم پرور بود نی بار کش کاحال نهاد آری * کم افتد خو که ناید توبره خوشتر ز پالانش
حسود از حرص و شیرین کوفت چشم خورده بین بگشا * که باشد خوردهٔ الماس در لوزینه پنهانش
چو قرآن حفظ کاری نکند از هر ناپسندیده * پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود مپرورش خدا دانان / نشد بار زیره آنکه باشد عزم کرمانش
چو حکم عقل نافذ نیست نی آزادگی باشد / که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش
سر عقلست و پای شرع در در موضع دعوی / کشد سر عقل ازین دعوی مپرکش خط بطلانش
دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل / که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
ازو شد عقل کل دانا زهی امی ناخوانا / که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
قلم ننسود انگشتش ولی بر لوح خشمیت / خطی باشد محقق بهر نسخ جمله ادیانش
به یثرب کن طلب سرچشمهٔ حکمت که شد غرقه / ز موج غیرت افلاطون و یونانی و یونانش
چو بوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی رهبر / که از بهر خلاصی خویش پوید راه طغیانش
مشو قید نجات او که هم خولست قانونش / مکش رنج شفایی او که معلولست برهانش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی / گلی چون شافعی یا لاله بینی چو نعمانش
قدم در خارزار دانش خود بستگان کم نه / که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش
چه گوهر بخش دریاییست طبع در غوص من / که لفظ و معنی پاکست و رنگین در دو مرجانش
بود از خوان حکمت نامهٔ شوم من آن لقمه / که بی جدست بهر قوت دلها دست لقمانش
چو دیباییست از نقش تکلف ساده نظم من / چه غم گر ساده کی خواند فلان بی نقش و بهتانش
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک نی چندان / که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی / چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش
و گر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را / میان ساده رخساران سیه رویی رسد زانش
سخن آن گو و گر او را بخاد استاد خاقانی / بمهمان خانهٔ گیتی پی دانشوران خوانش
چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره / ملاحتهای وی افکند شوری در نمکدانش
گرامی دار دین خادم ز گر شور بر آبی / پی دست و دهان شستن از آنها حسب تاوانش
بخاقانی از آن نجار رسد رنجس برانگیزد / چو نرگس تر زبان تحسین کنان از خاک شروانش
و گر خسرو سقاه الله نمی یابد از آن رشحه / شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش
شکر من چو طوطی روح او شکرشکن گردد / چو بگرستم بخندد این تنگ شکر از حرمانش
اگرچه نام مرآت الصفا شد گفتهٔ او را / چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش
جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی / ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش
فضولی میکنم کی ژاژ طیان قدر آن دارد / که آرد در مقابل نکته دان یا بحر سحبانش

چو از شعر لافد کس خصوصا قالبی شعری / که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش
خدایا ریز بر جامی ز ابر فیض بارانی
که از هر چه آن نه بهترست بشوید پاک دیوانش

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم / وزین درخت همین میوهٔ غمست برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من / شکوفه زانکه بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیر نپاید شگفت ازان دارم / که دمبدم ز زمانه شکوفه پاک ترم
ز شیر مادر دهرم ضرر رسیده نه شیخ / کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بس که آینه ام عیب شیب موی بموی / بردی داشت نخواهم که روی او نگرم
چه گونه بینمش آخر که گاه دیدن او / بیاض گیرد دیگر سیاهی بصرم
بیاض موی بود آفت بصر چه عجب / اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم
اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر / کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تفاوتی که بشب کردمی به پیر تو ماه / بروز می ننهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شیشهٔ فرنگ چهار / هنوز بس نبود در تفاوت سورم
برفت گوهر بینش ز چشم طفل صفت / دهد فریب شعشعهٔ مهر عشوه گرم
فشاندمی چو گهر حرف راز مخرج آن / چو بود کسی و دو گوهر نهان نگه درم
گهر فشانیم امروز مشکلست که داد / جفای چرخ بتاراج حقهٔ گهرم
ز تیز گوش کسی بودم چنانکه از ره سمع / حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم
ز دست رفته کنون گوش بی اشارت دست / نمی شود ز مقالات دوستان خبرم
ره هوس اگرچه بسته شد حاشا / که در صفای ارادت از آن در گذرم
چه احتیاج بامداد حس چو روی نمود / عکس معنی به برون ز جلوهٔ صورم
نخواهم از قی زنبور کام و لب شیرین / که با حلاوت خود رسته نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام تا چو الف / عصا نگیرم سستست پای ره سپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم / که نفی می شود از تختهٔ بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنانکه گر بمثل / گران شود سرم از خواب بشکند کمرم
اگر نه دست شود بار پای حمکی نیست / که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم

چو هیچ ساخت خود حلقه دهر دگر خواهم ° ز پشت حلقه شده مهره‌ها را شمرم °
به گنجم تو چو سرو یا حلقه زاران سر خود ° نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم °
چه گونه نگونم چهره خود از زانو ° که بست هر دو بهم از تراوش جگرم °
اگرچه حلقه شدم آن گمان مبر زنهار ° که همچو حلقه بود بر برون در مقرم °
چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم ° بسان حلقه بماند فلک برون درم °
محیط کون نماید چو حلقه بغلات ° بجنب عرصه همت حقیر و مختصرم °
فراز کنگره وحدت نشسته آن مرغم ° که باز رسته ز دام طبیعت بشرم °
چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم ° غبار عالم امکان ز باد بال و پرم °
اگر ز خوشه پروین نهند دانه مرا ° وگر ز چشمه خورشید باشد آب خورم °
من آن نیم که کنم بال پست ز اوج بلند ° سوی حضیض که زین آب و دانه بهره برم °
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چه کنم ° که با توانگری دل غنی ز گنج و زرم °
فروغ یافته سنگست زر ز تابش مهر ° اگر به سنگ کنم روی عابد الحجرم °
عجوزه ایست جهان سحر سوز و افسونگر ° که ساخت بحر وی از سر کار بیخبرم °
نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود ° قضا بفرض محال ار زفاف او دهد طرم °
چو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم ° برو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم °
چو نیز همت و تیغ حصار سد ز حسود ° ببست ترک خودی همچو پستی سپرم °
چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من ° چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم °
پرست گوش من از نسیجه ملک چو هیچ ° کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم °
شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز ° گداف فلسفیان کی به نیم فلس خرم °
پر فرشته مگس ران من شود چو نهند ° ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم °
به بحر شعر اگر فکر من شود غواص ° بهای یک گهر آید خراج بحر و برم °
به باغ نثر اگر کلک من کند جنبش ° ز نخل خشک دهد بار میوه‌های ترم °
به بوستان ارادت اگر بود شجری ° که آورد ثمر موهبت من آن شجرم °

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان ° همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم °
خمش کنم که به دعوی کشید سوق کلام ° بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم °
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری ° چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم °
زبان زبانه آمد ز تیر مشش ورسنی ° کشد ز هرزه درایی بجانب سقرم °
چو کرد بر دلم ابواب فیض استمرار ° چه سود ز انکه کند در سخنوری سمرم °
بزرگوار خدایا بحرمت نبوی ° که دل نفیر کش آمد ز شوق آن نفرم °
بحق پاک روانی که پای کرده ز سر ° طریق پی روی بی روان نسپرم °
که باشی یاور من یا به بزدی الهت ° لباس هستی موهوم خویش را بدرم °
رهی نمای که چون جانب از مضیق وجود ° قدم بفسحت اقلیم نیستی سفرم °
دران سفر خطری جز خیال هستی نیست ° بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم °

خسرو دهلوی
کوس شه خالی و بانگ غلغلش دردسر است °
هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است °

سلطان سلیم خان طاب ثراه
تاج شاهان جهان هرچند نیکو گوهر است °
چون گرانی می‌نماید موجب دردسر است °

شاه اسمعیل است
تاج یک رنگی که صاحب دولتان را بر سر است ° این همه گلهای سرخ باغ آل حیدر است °

عصمت
چند روزی جیفه دنیای دون [illegible]

شیخ عطار قدس سره
[illegible]

جامی قدس سره
[illegible]

[illegible]

قصیده شیخ عطار قدس سره

چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرورست ٭ نیست از شفقت مگر پروار بهر لاغرست
اهل دل را ناپسند آید زر و لعل و گهر ٭ عار باشد مرد را آنچه زنان را زیورست
تکمهای زر که بر سنجاب شاهان دیده ٭ اخگری چندی درخشان گشته در خاکسترست
فخر با خنجر مکن گر بر کمر باشد ترا ٭ بر کمر نی را ز برگ خویشتن صد خنجرست
اعتبار را اعتبار از درهمی چندی بود ٭ همچو نفس طفل که او خرم بشیر مادرست
گر فلک نوکیسه را می پرورد نبود عجب ٭ باغبان را اهتمامی در نهال نوبرست
زال دنیا هر دو روزی با یکی دارد سری ٭ زن که دارد میل نامحرم رها کن کو غرست
گر ملول از زال دنیایی رها کن زاختیار ٭ گفتن لفظ طلاق اندر زبان شوهرست
خواجه را نبود غنودن از خیال باغ و راغ ٭ خواب ناید هر کرا خار و خسک در بسترست
اعتبار زینت دنیا بدان ماند که کس ٭ بیند اندر خواب کو را جامه نو در برست
سفله را اقطاع دنیی خوشتر از عقبی بود ٭ خود جعل را بوی سرگین به ز طیب عنبرست
در خیال هرچه باشی عیش آنی آن زمان ٭ زر چو در آتش درآید در دمی چون اخگرست
طالب زر از طمع زردی برخسار آورد ٭ زر که مطلوبست آنرا نیز رنگ اصفرست
جز ز حق روزی طلب کردن ز نا ایمن گست ٭ التجا بر غیر کردن از گدا بدترست
عارض سیم و زر از زر سیر نبود تا بمرگ ٭ میکشد مستسقی آب آن هر کش بیشترست
کنج عزلت با قناعت زینت اهل دلست ٭ مال و ملک بی نهایت شاه را زیب و فرست
گر گدا را عود سوز از نقره نبود گو مباش ٭ سینه پر آتش او گرم همچون مجمرست
بهر بودن کلبه درویش و کاخ خسروی یکیست ٭ گلخنی را گنج گلخن به ز قصر قیصرست
گاه رحلت نیست شاهان را بجز دست تهی ٭ بس درین معنی گواهی کیقباد و سنجرست
منعم و درویش را نبود خلاصی از اجل ٭ صید چون با دست صیاد از فربه و در لاغرست
فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بود ٭ در بدن گر خار خارا فتد علامات گرست
کار بد کردن نشاید بهر بهبودی خویش ٭ تیغ را بر خود زدن نتوان که بر وی جوهرست

بی مشقت نیست هر کاری ز صندل کن قیاس ٭ درد سر کم سازد و مالیدنش درد سرست
بر مراد نفس رفتن روح را ماند بدان ٭ خادم درگاه خود را پادشاهی چاکرست
آنکه در غار بدن در قید نفس مدبرست ٭ صید زهرآلوده اندر دهان اژدرست
نفس بد را در بدن کشتن نه کار هر کسیست ٭ پاره کردن مار را در مهد کار حیدرست
کشتن نفست گواه قوت روحت بود ٭ شاهد آن تیغ بران شه میران عنترست
بهر جنگ نفس درویش ریاضت دیده را ٭ خرقه و تاج نمد برگستوان و مغفرست
روح را میلی بعلو و نفس را سعی بسفل ٭ میل مؤمن سوی جنت قصد کافر بر سقرست
گر تو پاکی از گنه اندیشه دوزخ مکن ٭ کی بکار زر آید آن جامه کو طاهرست
قوت بازو چه سنجد با سخن در دشمنی ٭ تیغ تیر را نیستی بود آنجا که تیغ صفدرست
جنگ جستن با خود افزونتر همی ماند بدان ٭ پشه را در سر خیالات نبرد صرصرست
باز بر دستان زکین پیکار جستن ابلهیست ٭ دشمن ار باشد قوی با او مدارا بهترست
مار را دم کوفتن وان قصد کردن بر خودست ٭ جنگ با جلاد کردن خنجری بر حنجرست
ز اعتدال چار عنصر پیکر اندر صحتست ٭ چون بصلح آیند شاهان ملک ایمن از شرست
دشمن ار خرد است از وی ایمن نشاید بود از آنک ٭ مور و مار میشود آن مار روزی اژدرست
مرد موذی را تفاخر بر زبان خود بود ٭ در بن هر جام را نخوت به نیش نشترست
آدمی گر نیک و بد خالی نباشد کین جهان ٭ نیمه اش خارست و خار نیم دیگر گلبرست
از ادب باشد مرید از خوشی نزد پیر ٭ پیش آ با خنده تا کردن جای دخترست
پیش روشنان مکن اندیشه بد کاینه ٭ عیب بیند برادر گر خود همه اسکندرست
بی وصال تن نباشد روح را گفت و شنید ٭ پوست را نبود صدایی کو جدا از چنبرست
مرد سودایی کجا اندیشد از شرح فراز ٭ میل مجنون بیشتر بر جانب دشت و درست
از مجانین فیض معنی نیست ممکن در سخن ٭ کی بمضمونی رسد گر زان کتابی که ابترست
روح را در تن ز ظلمت نور حق گردد دلیل ٭ اهل کشتی را شب دیجور اختر رهبرست
ظلمت دل را توان بردن بنور معرفت ٭ روشنایی خانه را از تاب شمع خاورست
زاهدی کو را ز خلوت نور حق مطلوب نیست ٭ بهر شهرت پرده در کدویی عبهرست

حاکم ار عادل نباشد حوزه را ایمن معاش   ز اصل فطرت سنگ را بالقوه آتش مضمر است
مفلسی گر بذل حق لافد بدان ماند که کس   عالمم گوید ولی عاری ز علم و دفتر است
ناکسی عالم نگردد بذل از او ناممکن است   چون که شجر آرد بری آنگاه سایه گستر است
بار بنود کج روان را در مقام راستان   هر کجا بینی سرای حلقه بیرون از در است
هرچه گویی آنچنان گو که آن نباشد غیر آن   عیب کاتب باشد آن خط کو برون از مسطر است
یار کاعبارت رازی میدهم خواهد ز تو   دزد نجم هر زمان در بند چرخی دیگر است
زر که پنهان دارش گر زر برد بنود طمع   ایمنست از چشم نامحرم چو زن در چادر است
نیست آن تقویم کز اختر منجم زد رقم   سر سر اسرار قام آن مرکز است اعدا را محور است
عیسی آن زان حق بود از آنکه خبرهای صحیح   در کلامست و احادیثی که از پیغمبر است
انتقال دولت و نکبت نه از اختر بود   اختر سرگشته هم مامور امر داور است
قوت پرواز مرغ از پر نباشد ای حکیم   ورنه اشتر مرغ را هم بر بدن بال و پر است
باشد ابدا از انجم دائم از تحریک روح   گردش گردون گرد از آن بنا بر محور است
زاهد افسرده سوز عشق اگر خواهد رواست   شخص سرما خورده را میلی بسوی آذر است
در بهری زاهد از حرمان فرو بارد سرشک   گاه گاه آید بسوی بحر آنکه جایش در بر است
از ندامت اشک ریزد خصم چو گردد قدر پیر   خانه از باران چکد آنرا که بامش ابتر است
گر ز دردی گریه آغازی بر آن هم شکر گوی   شکر گفتن گاه باران بر درخت اخضر است
گر ز بالانوش دشمنی میرسد خوش باش از آن   عاشقان را عیشها در جنگ و صلح دلبر است
جذبهٔ عشق ار رسد از قید عقل آیی برون   مهره را چون نقش نیک آمد گشادش ششدر است
عشق چون غالب شود عاشق نیندیشد ز سر   مست لایعقل کجا در بند حفظ ساغر است
دل ز عشق ار غرق خون خواهی بدو همت گمار   سرخی اجزای آهن از دم آهنگر است
آنکه در راه عشق آمد ز کشتن گو مترس   بهر قربانی بود آن گوسفندی کو نر است
عاشقان را چهره از خونابهٔ دل گلگون بود   سرخی رخسار مستان از شراب احمر است
در درون دارد ظهور از دیده عکس روی یار   شیشه‌های نابدان مر نور خور را مظهر است
چشم بیداران شب را روز بر گشتن شایست   شب که ظلمت خوانیش آن روز مرغ شب پر است
عارف از شهرت نهان و شهرهٔ شهر است   شمع اختر روشن و محجوب از نور خور است
طی ارضت حاصل آید گر شوی محجوب خور   چرخ گو را عت سیر است محجوب آب و خور است

سیر سالک را چه مانع در تفکر بحر و بر   طایر پرواز را پروا کی از جوی و جر است
مرد بی علم ار ز شیطان می هراسد باک نیست   شاه را از خصم ترسیدن ز مکر لشکر است
مسند دانا شود آنجا که صدر مجلس است   آنکه دارد معرفت جایش فراز منبر است
کی بود جاهل چو عارف گر بیک مسند دراند   سنگ سنگست ارچه در پهلوی دُر از بهر است
عارف اندر باطن و جاهل بظاهر بنگرد   نور ندهد دیده کو مکحول کحل اغبر است
بینش عرفان ندارد دیدهٔ دنیاپرست   بینش عنین آری به ز دید اعور است
نیست اهل حال را میلی بسوی قیل و قال   خواندن از رو کم بود آنرا که قرآن از بر است
تا ز خود فانی نگردی زو نمی یابی بقا   مردن اول باشد و آنگاه روز محشر است
ترک دنیا راست نفعی لیک دل زان بهره است   ابر اگرچه فایض است اما حجاب اختر است
ترک دنیا کن پس آنگه همت عالی طلب   عیسی تجرید را از ترک طارم منظر است
اهل ترک از فقر خاک راه و راهش بر سمات   با دل اندر شهر و صیتش رفته در هر کشور است
کار دانی از عمل دارد بعقبی اهل دل   خواجه در چین ساکن اما تاجرش در بربر است
مشنو آن اسرار حق آنرا که نبود حوصله   طعمهٔ شاهین شاهان صعوه را کی در خور است
سرمه دار از ظرف بحر ژرف کردن کی توان   در شکاف موش بردن فیل را مستنکر است
نکته گفتن نزد کم فهمان ز حکمت بی نشان   جوهری چند از جواهر ریختن پیش خر است
بر سخنهای امین خاین نگردد مستمع   گفت صادق کاذب بدفعل را کی باور است
فیض بی حد در سلوک معنوی نبود عجب   بحر را در سر کردن موجهای بی مر است

این قصیده است ای عطار دریای سخن
لفظ او چون صدف معنی در او چون گوهر است

قصیدهٔ دریای ابرار   از آن خسرو دهلوی قدس سره

کوس شه خالی و بانگ غلغلش در دسر است   هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است
تا بهر بادی بجنبی پا بدامن کش چو کوه   کادمی مشتی غبار و عمر بادی صرصر است
شکر گوی از فقر نعمت را گکند زیرا خلیل   چون تبر برداشت منت بر بتان آذر است
نیست مد بر اهل ترک آر خود ندارد از آنک   هر شکاف از پاشنایش دین و دولت را در است
پایه دولت زانست مردم گرچه مسند اشرف سر   جای افسر بر سرست از سر فرودتر افسر است
دولت آن نبود که سلطان را پرستی چون سگان   خدمت درویش کن کین پایه فر او فر است

مرد تنها ان در گلیم و پادشاه عالمست	تیغ خفته در نیام و پاسبان لشکرست
پیر را از نامرادی رنگ چون بید اند ز پوست	بهر تعلیم مریدان راستی را مسطرست
راست رو را بی روی کن گرچه زن باشد که خضر	چون بظلمت گم کننده مادیانش رهبرست
هست بینای بصر آنجا که عین عزتست	هست مرغابی ملک جایی کو بجا اخضرست
اوج پر شو تا نگردد سر بهوا و حت از انک	مرغ را دوران نیارد کو زابری برترست
فرق هست سالکان را زاره عرش و کرسیست	نی بلبل نزد بانان شاخ سرو و عرعرست
جعفر طیار آن باشد که طیار از فلک بیرون بود	نی کسی کو بال را طیار دارد جعفرست
مرد ره گردان بگو یا بی و طوفش بر سماست	سیر خور در باختر بینی ولی در خاورست
نفس خاک تست هر که نور بالا بر تو یافت	سایه زیر پا بود هر که که بر تارک خورست
ره نشسته رو که تا در چشمهٔ اصلی رسی	تشنه بر دانکه که در بحر و گاهی در برست
ماه را مانند رونده گرچه ساکن یا بیش	لیک هر گامش ز پانصد ساله راه افزونترست
گر سبکباری مترس از راه ناهموار از انک	بهترین میدان تک خرگوش را کوه و کرست
خر بود کو را قدم سهلست آوازش بلند	پیل کوره میرود آواز پایش کمترست
نام گرز زرفش بداری هم بماند تا بقاش	خوف گر آتش نویسی هم بخوانی ماترست
در تصوف رسم جستن خنده بر خود کردنست	در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سرست
دل ز سوداهای گوناگون بشوی و جمع باش	زانک اوراق سپید ایمن ز بیم ابترست
گر تو سر بازی چه حاجت خرقهٔ رنگین بدوش	شیر را در حمله نی برگستوان نی مغفرست
راه رو گر در ریا گوشه مرید شهوتست	پیره زن خود را چو آراید به بند شوهرست
کار بیداران نباشد خوابگاه آراستن	هست درویش خواب آلوده جای لنگرست
کشت رعنایانست رفتن زیر بند و پای گل	بوستان شیر مردان ترک بید و گلبرست
روز کور خسق کی بینند مقام نور شرع	گنبد مسجد پر از بنجال مرغ شب پرست
نفس شیطان با تو و تو خفته ترسم بامداد	مرده یا بندت که مار و کژدمت در بسترست
تو نه غازی و گرنی هم بقول مصطفی	قطرهٔ آب وضو بر دیو تیغ صفدرست
تیغ اگر چه هست محرابی نه آخر هند و بست	نفس را محرابی کن کین جهاد اکبرست
رخش همت را فکن برگستوان از دلق فقر	بر شجاعان ترک جنت لازم آن معشرست
مستمع در یابد اما نی چو عاشق بوی عشق	گوش کی چون کام داند ذایقه طعم شکرست
هست با خوبان هلاک عاشقان سوخته	مرگ زنبور سیاه اندر گل نیلوفرست
گر نداری کیمیای عشق نامی هم خوش است	ور ترا خود عین حاصل گشت عمر بی مرست
خستن نفس گزنده مذهب صاحب دلست	کشتن مار گشنده قوت افسونگرست
عاشقی رنجست و مرد از آسیبه راحتست	سلسله بندست و شیر از آنکه دون زیورست
از جراحت زنده گردد دل چو فاسد شد ز خون	ور دالشفا فی هواله بر زبان نشترست
مست تائب را بمیخانه دمی صد حسرتست	طفل صایم را بتابستان دمی صد غرغرست
خام را استاد معنی بر گرفتن مشکلست	با درادامان که بر داشتن هشنگرست
پخته شو تا باشدت نامه سفید آن سو از انک	خام باشد چون ورق آن سو سیاهی
کار اینجا کن که تشویشی است بر حشر بسی	آب زینجا بر که تو در پا بسی شور و شرست
کار کن گر کار کرد مرد و هنر	ور نه نی خط در قلم نی نغمه اندر مزمرست
هر نشانی در بدن ملکیست در ذات عرس	روی روم و زلف شام و هم دولبستان بربرست
ای که معنی داری گر زینت کو هرگز مباش	آخر این کبریت احمر نی ز طینت اصغرست
خوبی دنیا مبین ای خفتهٔ غافل از انک	هست ابلیس انکه اندر خواب خواری دربرست
چو نی لقمه سوزد آخرت اندر دماغ	انکه روغن بینی اول در نهایت آذرست
احتراق مفلسی مصباح را ظلمت است	ذو الفقار حیدری مفتاح باب خیبرست
روز تا مارست و شب بیدار باز از بهر کار	زان سبب جایش زبردست قباد و نوذرست
هر که چون عبهر درون سینه دارد جای زر	چشمش از بینش معطل همچو چشم عبهرست
هر که او وابستهٔ زر شد بزنجیرست اسیر	بیش ازین نبود که او بسته بزنجیر زرست
خاک خور کو هر که مایه دارد و خوردش بست	همچون آن ماری که گنجش در ته و خاکش خورست
هر چه سفله بر تر حرصش فزونتر تا بگور	زانک سگ چون پیر گردد علت و حرصش گرست
دوست مپنداری چنان نقش درم ای کاسیس	نزد تو گویی سواد چشمهای انورست
ناکس و کس هر که حرص مال دارد دوزخیست	عود و سرگین هر که آتش فتد خاکسترست
دست دون تنگست اگر چه سال و ماه تا آب رز	پر بط خشکست اگر چه روز و شب در غرغرست
مال بخیل ار کم شود تا و اتش صعع گردنست	پای گاو ار بشکند در مانش قطع جوزنست
زاد چون کعبتست نام مرح بروی مشکلست	آب چون یخ بست نقش در وی منکرست

از همون زر بخش او در بذل وقت تنگیست
عاقبت روزی دهی حق گرچه چیزی کم گشتی
بهر این مردار چندت گاه زاری گاه زرد
در شهی آسایش و آرایش خویش است و بس
گر ز مال آسایش منعم همین دیدن بود
کی شود عالی معاش گر خسی برمندست
بر ضعیفان زخم در آزار خود کوشیدنست
خلق را شاه می باید اگرچه ظالمست

ابجد خورشید چیزی کان بروی ظالمست
عالمی را قوت بخشند شاه و هم کارش بدست
ای برادر مادر دهرا خورد خونت مرنج
بز که او بود عوان دارد دبستان بر زبر
ساده کن دل تا توانی خواند اگر حرفی دهند
مال طراران چه بینی کان بهای خونشانست
خلق اگر بود ز چشم نفس ذات مردمست
گرمی نفس از دل و دار سنگینت رفتست
گر دل بینی سیه مرده شمارش بهر آنک
دل که شد بیمار امیدی هست که تا غالب بود
ابله ساده دل از غدار زانی زاده به
عیب جوی از چشم سر بیند نه چشم سر ازانکه
در نشست حلو بجس شد ناشناسی خویش را
خویش را بشناس کان ساعت که در خاک نهند
فیلسوفی کو که تا بر چشم عبرت بنگرد
زشت هم خوبست کآواز حمار کم شنو

امتحان نقاش را در سیب لاغریست
سایه را نقصان نباشد گر درخت بی برست
چون علیواری که نشنیم ماده وشش به زنست
شاهد گلگونه کرده کیقباد و قیصرست
خازن آسوده تر از الب ارسلان سنجرست
کی شود پایه بلندش گر سگی بر منظرست
پشه را کشتن طپنچه کوفتن بر رخ برست
نفع آتش در میان مردمان بیش از ضررست
گر توکل میکنی بر داده حق خوشترست
نسخهٔ مرکب نقشی کان نه بیت از درست
قلعه از نقب گیرد هوش و هم نامش عنبرست
چون ترا خون همچو شیر مادرست
سگ که دارد هفت پستانی جو شیر آورست
چون خطی برخط نویسد آنکه خواند مضطرست
کاتب خورد بوالعجب آشام تیغ و خنجرست
بوی اگر بود ز خون و پوست مشک اذفرست
طفل را در اشک و داسنگی در خورست
خون سیه گردد چو میرد گرچه رنگش احمرست
دف که شد سوراخ غربالی بود یا چنبرست
با هر خرد و رو کاستر مرون تر از خرست
عین معنی در دلست و عین عیب اندر سرست
ورنه در تن دشمن را خاشاک مشک دیگرست
هیچکس نشناسدت کین پادشا یا چاکرست
تا چه مجوهها درین دیرینه دیر اخضرست
ارغنون آید بگوش صاحب ارچه انکرست

هیچ زشتی نیست که او را خوبی همراه نیست
برکسان صد عیب چون نوبت بعیب خود رسد
رسم مردم نیست خود بینی به بین مردم بچشم
دهر خاکی را غونه میکند کین آدمیست
حرف باریکی نهم صفحه ز نیز بینی نظر
چشم حاصل کن که اینک می نماید در حجاب
نیست نقصان از سخن آنجا که چشم عارفست
ای که زاختر دانی احوال و بالی و احراق
نیست چون کار منجم هیچگه بی اختیار
هرزه میگوید منجم زان نمی خاید حکیم
آنکه خواند علم شرع آن هم نه از بهر خدا است
هر کرا خاموش بینی بند میگوید بگیر
جبهٔ خیر الثیاب بیض عالم را ببین
دیدن خفه و اصولش بهر رزق و حیلت است
خواری اسلام شد ای مسلمان بیش ازین
گرچه دانا تر فقیه البته رخصت در رهست
علم دست افزار دوزخ گردی ای معنی بزور
چشم حاصل کن که اینک مینماید بی حجاب
معنی خمر و موثر نابدا اندر مرده کان
هم برین شوی که شد دربای ابرارش خطاب
زانکه یک طبع چهارست و بران نبود مزید
صاف دل بر روی او هم راست گوید گر نژاد
کو دل مرده نصیحت نشنود معذور دار

زنگئی شبرنگ را دندان چو در از بهر چیست
قرة العینیش همی نام ار چه کور دخترست
عین بینایی و در خود ننگرد زان بر سرست
بحر آبی را غلوله میکند کین گوهرست
از خود عارف چنان خواند که گویی از برست
آنچه پنهان در پس این شیشه صافی درست
نیست خفتانرا محل آنجا که پشت حیدرست
باز خر کو خویشتن را گر ترا برا خرست
پس چرا بد در بر او پیوسته گر بو معشرست
هر دو از تحقیق کار آگه نیند از یا ورست
از پی تعظیم پیر و اعتقاد لشکرست
کالت دشنام گفتن جاهلانه را منبرست
زانکه او را در ته دراعه زنگیش آسترست
خواندن تصریف و نحوش ابی رفع و جرست
هم بدان عزت که گوی کی ز ایمان کافرست
گرچه میمون تر طبیب البته هست باورست
ای دریغ از عود چون دود دل نخین مجمرست
آنچه پنهان در پس این شیشه صافی درست
هیچگه دیدی که مستی در سبو و ساغرست
ژرف بین گر آب دریا چند بارش بر سرست
کاجهات اربعه این زیجم خواهرست
که آینه در راست گفتن ننگرد کاسکندرست
زانکه در اندام خون هر جا که می میرد گرست

یاربم توفیق ده کارم بجا تا وقت مرگ
آنچه فرمان خدا و گفتهٔ پیغمبرست

قصیدهٔ مرآت الصفا از امیر خسرو دهلوی قدس سره

دلم طفلست و پیر عشق استاد سخندانش ° سواد الوجه سبق و مسکنت کنج دبستانش °
نه هر سری زبان دانست و هر دل طفل تعلیمش ° نه هر خاری گل انگیزست و هر نوری سنه ریحانش °
زبان دان پیر عشق آمد که هر که آموخت رمز او ° در و نش لوح محفوظست و خاموشیست برهانش °
گرت از تختهٔ اسرار الف آموخت رمش خوان ° که تا که تخته را بی نقش خواهد کرد بنیانش °
چو طوطی خویش را بشناخت در آینهٔ صورت ° کند شاگرد نقش خویش استاد زبان دانش °
تو بر آینهٔ زانوی خود نه روی تا بینی ° که این صورت که تو داری چه مخفیهاست در شانش °
تویی آن احسن التقویم و حرف ابجد آدم ° که گذشت از تو منتج حساب چرخ و دورانش °
مثال تو که توقیع ولی الانسان کبری شد ° چو دریی افتد این نسخی بهایم طبع نادانش °
کتاب عاشقان و انکه صر بر کلک صافان ° ز بور آن نیست که آرایش کند داود از الحانش °
چو هستی بارنست از زان متاع نیستی جایی ° نشان یابی دو عالم را ده و بستان بار زانش °
چنان تا چهر نشود رخود که کرد آینه بینی ° نیابی عکس خود با آنکه بزدایی فراوانش °
هنوز آینهٔ پندار باشد صورت صوفی ° اگر اندر خیال آید جمال خلد و رضوانش °
اگر بیدار حق در خواب بیند باغ رضوان را ° بخواب خوش چو عفریتان نماید حور و غلمانش °
خیال اندر دل خاصان نگنجد زانکه تا خور را ° چو در آینه افتد رو نمودن نیست امکانش °
منو مغرور آب گل که این منظر که تو داری ° برون آید هزاران گنج اگر کاوند بنیانش °
چو تو زین عرصه میرانی بدان سو مرکب اصلی ° که قدر و قیمت الحاجت نماند هیچ بارزانش °
چو کیکاوس بالا پروی نه از پر کرکس ° که هست رخنست و چرخ هفتم هفتمین خوانش °
که باشد چرخ تا دورش بود بگذر بیازاری ° که هر سو جبر تیلی هست بینی دست گردانش °
باندک آب خوردی خوش مشو اینجا که گردون را ° اگر چه هست نه دریا کند در کوزهٔ احسانش °
حذر تا اشنا از زین تلاطم گاه نه دریا ° که هست او را سبوی خام و صبر نیست سامانش °
بمیر آب وصل چون گلوچی دان که هر چندش ° و گر هستی سوی بالا باز یابی زیر میلانش °
اگر عارف ز بام افتاد مردن نیست مرگ او ° هر آن که افتاد از عالی مقامی مرد نسیانش °
تو سرمستی چه دانی گرچه جای افتاده الحق ° که گر هستی ز بام افتد خبر و انشود زانش °

عجب بود گران بار ار فرو لغزد در آب و گل ° که بختی توک گردد گر گذر افتد بپلوانش °
تو صید نفس و دل غافل چه دانم چون رسی منزل ° که ره دور و مسافر خفته و سگ بر دم دنبالش °
رسن تاب از پی آن دستها بر تگ گر مالد ° که در رفتن قدم و اپس ریع دار تا رحمانش °
بسوی چشمه آبی عشق و غرق آشنایی شو ° در افکن هر چه غیر اوست در دریای نسیانش °
روان شو در تماشاگاه و دان تا زبوی جی ° هزاران جبر تیلی هست بینی در گلستانش °
زبهر آنکه تا بالا روند افتاده کان زین چه ° رسن آمد فرود و کرد ایزد نام قرآنش °
بر از قرآنست گوش قاری و او بیخبر از وی ° چه داند گوش ماهی چیست نرخ در غلطانش °
چه سود از خط قرآن خواجه پر خشم و شهوت را ° که جرم خوک و سگ جلدست بر اوراق قرآنش °
جنب شد جسم آن خواجه تو چون در باشوای گریه ° بدریا هم نگردد پاک اگرچه چشم قاانش °
تراچون گریه می آید سواد نامه را آستی ° نگردانیاید گریه کو بگری بهجرانش °
مکو شورت گریه زانکه هست از زمزم رحمت ° که حوران بر لب کوثر همی بر ند عطشانش °
جنابت داری ای خواجه در آب دیده غسلی کن ° پس اندر کعبهٔ سر شو برآور حج ایقانش °
اگر نفست بفرمان گشت یابی پیکر نورش ° و گر دیوت مسلمان شد بیابی صورت جانش °
چو ساقی میدهد نوشی و گویی از قضا بود این ° اگر زهرت دهد زان هم مریخ وار از قضا دانش °
فرشته با جهان پاکی استاده پاسبان دایم ° تو خفته مست و آلوده زنی ان وکفرانش °
روای نامرد گر حایض نشد نام زنی زایل ° جهان از شیر گشت ارچه سیه روی پستانش °
اگر پاکی بود در تن اثر در روی بنماید ° و گر صافی بود کاغذ رقم از پشت برخوانش °
بنه پا بر هوا چون ابر تا چون خوی چکد از تو ° بعو کل توان خواندن بدریا در عمانش °
بطغیان می کشد سر نفس بدای راه رد گر تو ° قدم داری لگد کوبی بکن بر فرق طغیانش °
گداز و فقر نقد قلب پس در قالب مردم ° پذیر د نقش جبریلی چو خالص گشت رو یابش °
ولی کو سوخته هم شد جراحت را نمی بینی ° که جراح ار زند زخمی کند خاکستر افشانش °
زجاه ار پایه خواهد تن منه جز تخت تابوتش ° ز شهد ار لقمه جوید دل مده جز سنگ غضبانش °
ز سیری باد می آید شراب و نخوت و شهوت ° کسی کو گرسنه باشد نباشد جز غم نانش °
ادب از جوع کن خود را که گر پیلی و جشنی ° چو مر تا ضش کند هند و تهی دار و علفه انش °
پس از ده فاقه گر صوفی شکایت بر زبان راند ° برو کو گریه کن زانرو که صادق نیست ایمانش °

نمی‌دانی چرا می‌بست سنگ اندر شکم یعنی ۰ شکم چون لقمه جوید سنگ ده نی حرص بریانش ۰
کسی کو در صیام ماسوی الله روزه بست از کل ۰ تهی جنت چون بگشاید ز غیبی نهد خوانش ۰
اگر اندر جهان خواهد که آب خوش خورد هر دم ۰ سفالین کوزه باید نه در کاس زر افشانش ۰
بخوان شاه جز خواری نه بینی بر گدایی رد ۰ که بر قرص جوین سست بنهاد است مهمانش ۰
زهی گمراهی خواجه که سیری جوید از سلطان ۰ که گر عالم شود لقمه نگردد سیر سلطانش ۰
ز شاه گرسنه بگذر بدرویش آی تا بینی ۰ هم آب خضر هم خوان مسیحا گنج لقمانش ۰
ترا استجا دهد نعمت پذیری از ملک منت ۰ حرامت باد آن روزی که می‌یابی ز احسانش ۰
مجو بذل از ملک کو خاک خور گنج فریدونش ۰ بهل ملک جهان کو باد بر تخت سلیمانش ۰
چه جویی دولت دنیا که بیهوده است تحصیلش ۰ چه نیسی سنگ استنجا که آلوده است شیطانش ۰
برایر د مال اگر عزتی بودی فرستادی ۰ بسوی موسی و هرون نه بر قارون دهامانش ۰
چو جوید متقی ادرار دزد افتخار کن مامش ۰ که لابد می بباید ساخت با دزدان دیوانش ۰
فقیر برا که ناقص گشت دل رنجت بدبیرش ۰ مریضی که ز ایل شد جگر مرگست درمانش ۰
دلش هر دم گرن مردار در جوش است نشنیدی ۰ مگر آنکه که خاک گور بدهد بوی مارانش ۰
ملک مردار دنیا گرد کرده دار معذورش ۰ که از جوع عمل قحط است در اجر ادرار کانش ۰
بدان مالی که بربایند ز تو مرد سیه دارش ۰ خوش آن فقری که نتواند ستد شاه جهانبانش ۰
بفقرار صولتی داری بکش در ظل توقیعش ۰ بصر ار یوسفی داری مبر در شهر کرکانش ۰
در دست حرص دارد جلوه چون جوی تنجیدش ۰ دهانت بوی دارد بوسه چون خوای ز جانانش ۰
چو رنج دل ز حرص افزود تحت بر آقیانش ۰ چو ریش خر زبار افتاد نشتر به ز پالانش ۰
حریص ار خود همه حسرت خورد از خاک بیگانه ۰ چنان خاید گران هم پاره مانده بدندانش ۰
بشو دست از درم دین طرفه رفتی دان که میگویند ۰ درم به نام آن چوبی که فی بازداشتانش ۰
مباش از تنگی دل چون صدف کاندر دل دریا ۰ گره بندد در اشکم چون فتد یک قطره بارانش ۰
چه مردی باشد ای سلطان که از بستانی از مسکین ۰ بدرویش آی و کرم دانه زو فقر بستانش ۰
همه دلهای مسکینان بود صد پاره و تخته ۰ که تو بر خوان سلطان قلیه میخوانی و بریانش ۰
بتاج پادشه هر لعل یک قطره خون دان ۰ که از مژگان مسکینان چکانیدند اعیانش ۰
بترس از ناله زن ضعیفای بنکد سلطان ۰ که سنگت را بدوزد گر چه از موم است پیکانش ۰
خدنگ پیر خم پشت از کشاره بگذرد در روشن ۰ چنین باشد چو صد ساله کمان باشد لوتانش ۰
ترا گفتار رنا هموار نجا شد دل خلقان ۰ بکن هموارش ای ابراهیم زبان تست سوهانش ۰

پناه خود ز مسکین جو نه از حاکم که غازی را ۰ قبای پنبه باشد به از پولاد خفتانش ۰
به بین تا چند کاسه چرخ بشکست و جاه تو ۰ هم از کم کاسکی و ان انکه نبود جه تا دانش ۰
شهنشه ملک ده روزه از آن خود چرا داند ۰ که گر خاقان نمردی کی رسیدی ملک خاقانش ۰
نگه کن تا جوان کیست پرورده بخون دل ۰ که بینی سرخ مردی گشته اندر کشت دهقانش ۰
چو موئی کرده مرغ شب بوز از جهان زیرا ۰ که بسیاری کشتر گربه ایست درگل بیابانش ۰
به بین تا روی خوب کیست گل کز خاک بروید ۰ لبالب ز هر خندست انکه می بینند خندانش ۰
زوال روز تو نزدیک دین ابلق سرکش ۰ که هست اندر دمی از صبحدم تا شام جولانش ۰
جهان زالست این دنیا کجا شد جز خبر درکش ۰ همان ملکست این آخر کجا رفت آن فرخ خانش ۰
بدریا غرقه شد کشتی و در روی مختلف خلق ۰ چه میگویی یکی بر دست طالعهای بیکانش ۰
کسی کاندام او از زد مشتی از جو برد و خو ۰ بیا تا خاک بینی مرد بالا در شبستانش ۰
دگر گویی که هست آن طالع کشتی چرا از وی ۰ یکی سالم برون آمد یکی گم شد بطوفانش ۰
یکی شد پادشا درویش شد خویشان او اغلب ۰ چه گویی طالع او شد قوی یا ز آن خویشانش ۰
زمین ماتم کده است و بهر خود ماتم نمی‌دارد ۰ بگاه زادن طفلی که می‌بینند گریانش ۰
ملک تقویم بر کف از پی تقطیع پیراهن ۰ اجل بخیه مهیا کرده از بهر گریبانش ۰
خطا گفتم قضای حضرت بیچون است این جمله ۰ چرا تهمت نهی بیهوده بر ناهید و بیرانش ۰
چو تیر حکم بر جان منجم نامزد گردد ۰ مه و خورشید کی گردد سپر در پیش پیکانش ۰
خدارا باش کز از وی وان حیات موت و حشر و نشر ۰ که باشد شمس افلاکش چه باشد ماه و سرطانش ۰
خیالی باشد این دنیا چه گویی نکته را شاید ۰ چرا انکه نیاری بر جوای صدق دل ایمانش ۰
بنعل صادقان آن به که امثال زنند عاقل ۰ که در عقلی نمی‌گنجد حق و تحقیق و جدلانش ۰
همه گفتند کس ریشش نگفت این عین معنی را ۰ جهان افسانه قیل است و ملمس دست عمانش ۰
گر از عرفان سخن گوید تو عالم نیز جاهل دان ۰ که گر کس تا ابجد خواند هم خوانند تا خوانش ۰
اگر خواهی که بینی هر چه بر دوست از بن برده ۰ بدرویش آی و بین در خرقه‌های کهنه خاقانش ۰
نظر بر هر چه داری دیده آن کار حاصل کن ۰ که گر دوری دنیا یکیست درویش دید نتوانش ۰
مشو بینا بچشم سر که نارد دیده تاب خور ۰ بدل بین هر چه می‌بینی که نابینی بیابانش ۰
به تیزی ران زبان بر دشمنان دین که بر دشمن ۰ چو بر بهتان زنی خنجر نیارد زخم چندانش ۰
اگر حق بود علم بوعلی چون دانش نعمان ۰ چرا ثابت نشد بر خلق امانت همچو نعمانش ۰
رقمهای که دارد خرقه درویش از بخیه ۰ رموز لوح محفوظ است اگر خوانی با تقانش ۰
بقرب بعد وجد و بر غلط زان کرد چشم سر ۰ که دایم خانه خوابست اصلی سود خسرانش ۰

بجنبانید خواب غواجد را بلعجب خوابی • که جفتش را همی مرد و کبیر در شخص کهلانش •
چو می بینی که نابیناست چشم خفته با جمله • ترا گر دیده بیدار است منت به ز منانش •
متاع دین اگر غارت نخواهی کوچ کن زینجا • که خلقی کافرند و مصر جامع کافرستانش •
دلا خواب پریشان چند بینی یوسف خود را • بکش زین چاه و اندر کنج غفلت کن بزندانش •
فقیه ما علوم شافعی و مالک و نعمان • همی داند ولیکن نام یمانست بهتانش •
بهر آن علمی که خوانی پیش خلق و در عمل ناری • چو بندی دان که بنویسند بر دیوار ایوانش •
مخوان ای مرغ کلخن بیضه اسلام شهری را • که از بیضه برون آمد هزار ابلیس پرانش •
خرابات از حریفان پر تهی از صوفیان مسجد • زهی شهر مسلمانان زهی خلق مسلمانش •
ببازار حقیران رو که گر نقدیست در کیسه • که چندین تحفه غیبست در هر کنج دکانش •
درون حجره درویش دانی چیست آن ظلمت • شب قدر آمدست و گشته اندر حجره پنهانش •
چو دل خو کرد با وحدت خلا جوید نه انبوهی • چو مرغ آموخت با مردم قفس باید نه بستانش •
فقیر ار سهل باشد سهل نبود ملک نجدیش • درخت ار تلخ باشد تلخ نبود ظل اغصانش •
چه باشد نافه تا با خاک درویشان کند دعوی • نرفته بوی ناخوش از دهان تا بساماش •
اگر درویش دنیادار صد بار عمل دارد • سبک تر دان ز هیچ اندر ترازو گاه اوزانش •
چو مرد از خود برون آمد کلاه و خارت یکرنگش • چو مست از هوش فارغ شد شب و روز است یکسانش •
به از زراق ازرق پوش دان مستی که او خفته • حریر سبز از ترمکس پر پشت عریانش •
هبیت زاهد ما از سبکباری پرد آنکه • دلی چون سنگ خارا و سخن از کوه لبنانش •
بشو زهد از ریا گر شربت مرگت دهد مرده • نیابی زهد اگر خود بر روی با آب حیوانش •
چو دل با عشق دارد روح چه باشد و چه ادبارش • چو بط در آب دارد خو چه دی ماه و چه نیسانش •
چو زهد آمد غرورت خواست دادن نفس بد منشو • که سگ را خشم گوید عفو دل بود پشیمانش •
هزاران چاه در راهست اگر افتی عجب نبود • چو مور افتاد در غربال از افتادن مترسانش •
همه عمر آنکه رفت این ره چو بکشایند چشمش را • نظر را اولین گامش فتد چون کاو طحانش •
ز دریای شهادت چون نهنگ لا بر آرد هو • تیمم فرض گردد نوح را در وقت طوفانش •
به بین دروازه دل را که دو در دار دو هم از غیرت • که منصور ان معنی را کند بر دار دامانش •
ز تیغ دوستان در قتل بوی دوستی آید • بخوان باری سعادت نامه ابلیس و خذلانش •

٥٣

جواب لن ترانی را که موسی تاورد طاقت • زهی سنگی که خوش بگریافت بر طور تجلیانش •
سر خاصان نشناسد لذت اره نه نمرودی • که پیشش پشه گرداند اسیر درد و نالانش •
چه شاهی ای اسماعیلی تو نزد آنجهان تیغی • که اسماعیل پیغمبر نمی ارزد بقربانش •
مرو بی رهبری این ره که مور ار چه رود از چین • ضرورت در پر مرغی خزد تا کرد و داماش •
کمال پیر شوید داغ تلبیس تو نی طاعت • که سازد خون خوار این جگر بی تیغ بریانش •
حیات مرد معنی خود دم پیر است چون نبود • که با روح الامین باشد نفس هر دم کردکانش •
چو شیخ شیخ باشد گر جمادی جان نو کردی • کرامات موسی را گر گردد چوب ثعبانش •
چو درویشی ریاضت یافت رخش آن فلک جولان • ز نقش بوریا داغ ولی الله بر رانش •
ولایت از نبوت نسخه صدق و صحیح آمد • مقابل کرده و بنوشته خط اصحاب ایمانش •
متاع این خزاین برد بیزان ولایت را • که بر اقطاع فقر انداخت رایات سلیمانش •
زهی سلطان درویشان عالم احمد مرسل • که بود از کنت کنزا گنج کان الله ارکانش •
چنان امروز عرفانش به تندی موج زد در دل • که در دامان حشر افتاد مروارید مرجانش •
مرا سبق کمال است این که گفت استاد خاقانی • دل من پیر تعلیمست و من طفل زباندانش •
زمن گفتار دانا را جوابی گفته ام اما • جوی آورده و کاهی که ریزم پیش یکرانش •
کرا او بود دست حسان عجم من جادوی هندم • که در یکدم رسانم باز با شیبه حسانش •
سخن زان گونه گفتم بلند امروز در دهلو • که از خواب ابد بیدار گردد چشم شروانش •
بشرق و غرب بشنودند گفتار بلند من • علاج سمع را گر بشنود اصحاب و اقرانش •
من این لعل و گهر از قطره قطره خون دل کردم • که خواهد گهر با خواندن خلاف وهم و بهتانش •
چنین شوی که سبعیات از دغلت می ثابد • که خواند تا به سبع المثانی روح سحبانش •
از انش نام مرآت الصفا کردم که بنوشتم • بنطق آموزی شیرین زبانان خراسانش •
بگیر دست دل ایدر من هر حرف از ین معنی • که خوانم باز و چون الماس بنشانم بسندانش •
مرا انصاف مطلوبست نه تحسین درین صورت • هر آنکو بگذرد ز انصاف باشد خصم یزدانش •
ز بیم دزد مدفون کرده ام گنجی بهر بیتی • خداوندا نگه داری ز نقب دست ایشانش •
گر ای حاسد نرام گشت ازین آب حیات من • خضر داند که با عمر ابد بستند پیمانش •
غلط گفتم که شد عمر و نشد از خسرو این بهره • خدایا تو به ده زین تره تات ثراز خاکیانش •
گرفتم شعر خوابد بحث جنود سحر گمراهی • به یزدان کی رسد آنکو بکم راهیست ایمانش •

بسودا شد همه عمر و نستد بار عمل شیطان ٭ چه بگشایم قماش بد که بر سنجم بقبانش
بود معذور اگر نفسم نیارد طاعت یزدان ٭ که آلوده است دامان عمل از حیض عصیانش
نود رفت و شش از شصت جهل بنجی ز عمر من ٭ شب یوم الحساب آمد نکردم کار سامانش
ندارم هیچ دست آویز جز فتراک شیخ خود ٭ من و فتراک او چون رهبر دین ساخت یزدانش

خدایا پاک گردان چشم خسرو را بنور خود ٭
پس آنگاهی لقای خویش روزی کن بآسانش ٭

قصیدهٔ خاقانی رحمة الله علیه

مرا دل پیر تعلیمست و من طفل زباندانش ٭ دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
نه هر زانو دبستانست هر دم لوح تعلیمش ٭ نه هر دریا صدف دارست و هر دم قطره نیسانش
سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا ٭ که طوفانست جوش درد و جودی گرد دامانش
خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو ٭ نه تا کعبش بود جودی نه تا ساق طوفانش
نه مردی این دبستانست کز هر جنبش دردی ٭ بود هر چار طوفانست در بنیاد ارکانش
دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردان را ٭ که چون سنگ در پس زانو نشانند شیر مردانش
کسی کز روی سگبانی نشیند در پس زانو ٭ بزانو پیش سگساران نشستن نیست سامانش
کسی کز حضر معنی رست دامن گیر چون موسی ٭ کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش
همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش ٭ همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش
مرا بر لوح خاموشی الف بی تی نوشت اول ٭ که در دو سر زبانست و ز خاموشیست درمانش
نخست از من زبان بستد که طفل ابجد آموزی ٭ چو نایش بی زبان باید نه چون بربط زباندانش
چو ماندم بی زبان چون نای جان من دمید از لب ٭ که تا چون نای سوی چشم رانم دم بفرمانش
چو زر در بوتهٔ تلقین مرا بگداخت کاندر من ٭ نه شیطان ماند و نه کوشش نه آدم ماند و عصیانش
بگوش من فرو گفت ابجد گر نسخه کنم شاید ٭ صحیفه صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش
نوشتم ابجد تجرید و پس چون نشرهٔ طفلان ٭ نگاریدم بسرخ و زرد اشک و چهره عنوانش
چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی تفسیرش ٭ ز یادم شد معمایی که هستی بود عنوانش
چو دیدم کین دبستانست کلی علم نادانی ٭ همه آنچه حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش

زهی تحصیل دانایی که سوی خود شدم نادان ٭ که تا استاد دانا بود چون من کرد نادانش
چو طوطی کاینه بیند بسوی خود نیاورد پی ٭ چو خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش
درین تعلیم شد عمرم هنوز ابجد همی خوانم ٭ ندانم کی رقوم آموز خواهم گشت دیوانش
هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد ٭ که این بازیچه گون حقه ببازی کرد حیرانش
نظاره میکنم و یک سوی هنگامهٔ طفلان ٭ که مشکین حقه آسوده است و نیلی حقه گردانش
خرد تا اینت از طبع از آن حرزش کنم حیرت ٭ چو موسی زنده در تابوت از آن دارم بزندانش
خرد بر راه طبع آید که مهد نفس موسی را ٭ گذر بر خیل فرعونست و ناچارست از آنسانش
باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن ٭ بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش
مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت ٭ مرا این سر چو پیدا شد بدیدم سر پنهانش
میان چار دیواری نگاهش کردم از دو خون ٭ سر گورش ببندد دم چو تلقین کردم ایمانش
نترسم زانکه بنباشش طبیعت گور بشکافد ٭ که مهتاب شریعت زان لحد کردم نگهبانش
ز گور نفس اگر بررست خار الحمد لله کوی ٭ برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش
فراغت چون خورشیدست شاهنشاه رندانرا ٭ که چرخش زیر رانست و سر عیسیست بر رانش
بلی خود تخت درویش چون خورشید می باید ٭ که سامانش همه شاهی و او فارغ ز سامانش
سلیمانست این تخت بملک خاص درویشی ٭ که کوس رب هب لی میزند از پیش ایوانش
دو بت بینی جهان و جان فتاده لگدکوبش ٭ دو سگ بینی نیاز و ناز بسته پیش دربانش
زهی خسرو سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش ٭ زهی سرمست عقل جان بعقار زلف رضا خوانش
دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش ٭ دو ذوقی نفس و آمالش دو رسمی چرخ و کیوانش
ز بهر مطبخ تجرید همه تخت جبالش ٭ برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
چو در میدان آزادی سوارش آرزو کردی ٭ سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش
دلم قصر مشبک داشت همچون خانهٔ زنبور ٭ برون ساده رو بام و درون نعمت فراوانش
بخانهٔ عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون ٭ درون ویران و بر خوان مگس بیند بریانش
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم ٭ اشارت کرد دولت را که با اخوان دبستانش
ز چون ماهی درون سو صفا درم بخشش ٭ که بیرون از صدف عور و درون سو از گهر کانش

بچون سلوتم بنشاند و خود حاجت نبود آنجا — که اشکم خویش نمک گشتی و رخ زرین نمکدانش
بدستم دوستکانی داد جام خاص خرسندی — که خاک جرعهٔ من گشت خضر و آب حیوانش
کسی کاین نزل منزل دید ممکن نیست تحویلش — کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
ترا چون دعوی عیسی است عیدی کن زنان در دل — دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش
مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منکر — نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش
چو بر دندان عمر تو عوانان فلک سخره — چه جویی زین علف خانه که قحط افتاد در خوانش
نیابی جو جو توری اگر گردون موخت بگاستن — نیابی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
چو صبح آمخت با عقلی سر باد و نه دستارش — چو دزد افتاد در باری نه خر باد و نه پالانش
نترسی زین سگ ابلق که درنده است پیش از تو — بسی شیران و دندان خای بی کرد دندانش
بچرخ گندنا گون تو دو نان بیسی ز یک خوشه — که یک ده یک ترا کشنیز ناید زان دو تا نانش
بدین نان ریزه با منکر که شب دارد برین سفره — که از دریوزهٔ عیسی است چنگالی در انبانش
نماز مرده کن بر حرص لیکن چون وضو سازی — که بی آبیست عالم را و در حیض اند سگانش
و گر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کانجا — بخون رفتگان آلوده شد خاک بیابانش
نهال تن برستان از گل خندان و گلخن دان — درون سو خبث و ناپاکی و بیرون در زو مرجانش
سگان آز جیدست چون بر تو خون سازد — تو شیر روزه میدار و میان در سبع الوانش
نعیم پاک بسیار د چو گردد آلو دبستانند — نه غم از دست آید نه ننگ از آب دستانش
دریغا گاشش دانستی که در گلخن میفزاید — ز چندین خوردن خون رزان و خون حیوانش
بگو با میر کاندر پوست سگ داری و جیفه هم — سگ از بیرون در گردد تو همسایه مکر دانش
کشف در پوست گردد لیک افعی پوست بگذارد — تو زافعی کم نه در پوست چون مانی بجا مانش
سلیمانی کنی دعوی بخت آن دیو انسی را — بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش
که خوش نبود نشاط زغبت باز ملک آمد — بمانده خاصگان در بند و او فارغ ز ایوانش
چو جانها کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد — حواس کار کن در حبس تن مگذار و زندانش
سفر بیرون ازین عالم کن و زان عالم بالا — که دل زین هر دو مستغنی است بر تو زاین فرمان داش
دو عالم چیست دو کفهٔ ات میزان مشیت را — ازین دو کفه بیرون شو که هست اوزانش
زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد — که ناهید است نی کیوان که باشد خانه میزانش
زخاکپای مردان کن اگر صاحب دلی تاجت — و گر تاج زرت بخشند سر بر دزد و مستانش

نه درویش است هر کو تاج سلطانی کند شیفته — که درویش آنکه درویشی است سلطانیت یکسانش
وگر صف خاص تر بینی درو درویش سلطان دل — که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش
نه خود سلطان درویشان نبی آخر احمد مرسل — که از نون والقلم طغراست در منشور فرمانش
چو درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خور — بهر بامان دهد زر لیک چون بینند عریانش
سخا بهر خدا دادن ربا خواریست در تجارت — که یک بدهی و ده خواهی جزا از فضل یزدانش
سخا هنگام درویشی فزونتر کن که شاخ رز — چو درویشی توان گردد بدید آید ز رافشانش
ز بد گر نیکویی ناید تو عذر از آفرینش نه — که معذور است مار ار نیست چون نحل از عسل خوانش
وگرچه نحل وقتی نوش آرد نیش هم دارد — توان منکر که او حی زنبک آمد وحی در شانش
میالا ار توانی دست ازین آلایش دنیا — که دنیا سنگ استنجاست و آلودست شیطانش
همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم زیرا — همه معشوق سنگ دل است بر عشاق تنگ جانش
بدین اقبال یک هفته که بفزاید مشو غره — که چون ماه دو هفته است آنکه افزونست نقصانش
بجا لالایی بید ابجه منگر در نیسان — بران افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش
ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم — که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش
بقایی نیست هیچ اقبال را چند آزمود کسی — خود آنکه لابقا مقلوب اقبالست بر خوانش
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب — که هر گز ضعف نالان ترقوی تر زخم پیکانش
حذر کن ز آه مظلومی که بیدارست و خونباران — تو شب خفته بابالین تو سیل آید ز بارانش
ز تعجیل قضای بد بنا ای ساز کی اندیشی — بخاک افکنده داری که لرزد عرش ز افغانش
تو همچون کرم مستی و خفته آنکه از ردی — چو کرمی کان ز شب تا بد به بین بیدار و تابانش
ملکت آب و آتش بود رفت آن آب و آتش مرد — کنون خاکستر و خاکست ملاده و صفاهانش
سگی کردی کنون العفو میگو گر پشیمانی — که سگ هم عفو میگوید مگر دل شد پشیمانش
اگر پرسی که مردان چرا بینند خندانت — که طفل آنگه زادن همی بینند گریانش
ترا از گوسفند چرخ و دنیا مید هد دنبه — تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش
زمین دایهست تو طفلی تو شیر ناخورده او خون — همه خون تو زان شیری که خورد کسی ز پستانش
مخور باده که او خونیست کز شخص جوانمردان — زمین خورده است بیرون داده از تاک رزستانش
زمین دان شخص جباران چو نفس ظالم زعنا — درون سو عیب گورستان و بیرون سوت بستانش

خراسان گر حرم بود و همین کعبه ملکشاهش • سمرقند ار فلک بود و همین اختر قدر خانش
قدر خان مرد چون روزی نگردید خود سمرقندش • ملکشه رفت چون روزی نبوید خود خراسانش
نه بر سنجر شبیخون برد اول گورخان کاخش • شبیخون زد اجل تا گورخان شد در شبستانش
زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی • کنون مقصد فلسفی نیز زد پیش امکانش
تویی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر • صلاح طفل باشد گر زند استاد خرز انش
هدایت ز اهل دین آموز ز اهل فلسفی مشنو • که طوطی کان ز هند آید نجوید کس سخندانش
فرایض ورز و سنت جو اصول آموز و مذهب خوان • مجسطی کیست و اشکالش اقلیدش کت و خوانش
نمازت را نمازی کن بهفت آب نیاز از نی • نمازی کن چنین بنود جنب خوانند اعیانش
نمازی نیست گر چه هفت دریا از در تو دارد • کسی کاندر پرستش هست هفت اندام خوانش
نمازی گر ز سه علم آرد فلاطون بهروز زینی • که یکدم چار رکعت کرد و حاصل شد دو چندانش
فقیهی به ز افلاطون که انگش چشم درد آمد • یکی کحال کابل به که صد عطار کرمانش
دو کون امروز در کانیست کحال شریعت را • که خود کحل الجواهر یافتند ارکان و اعوانش
ببند ار کحل دین خواهی اگر چون دسته هاون • به پیش آنکه ارواحند هاون کوب دکانش
همه گیتی است بانگ هاون اما نشنود خواجه • که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش
فلک هم هاون کحل است گردد سرنگون گوئی • که منع کحل سازی نگون کردند ازین شانش

قصیدهٔ هلالی در دوازده امام

فلک زد نوبت شاهی برین فیروزه گون منظر • بنام سرور مردان امیر المؤمنین حیدر
علی ابن ابی طالب که از مغلوب آن غالب • گذشتی آب شمشیرش چو باد صرصر از [illegible]
جلیل القدر والقدرة جمیل الخلق والخلقة • رفیع الشان والشوکة شفیع الحشر والمحشر
سر مردان عالم سرور خیل بنی آدم • که از تیغ دو سر زد گردن گردنکشان یکسر
عدو بر خویش از آن عیسی نفس چون مار می‌پیچد • که دارد معجز موسی به تیغ اژدها پیکر
چو رنگ صاحب دلدل بجز زرین شود گل گل • زند کلبانگ چون بلبل برآید غلغل از لشکر
زهی مرد افکن مردانه یعنی سرور مردان • زهی کرار نافرار یعنی حیدر صفدر

نریزد آب روی هیچ کس در آتش دوزخ • اگر آبی زند بر آتشش او ساقی کوثر
زبهر آنکه اندازد بخواری لات و عزی را • بدوش پای او ره یافت بالا دست پیغمبر
چو آمد جای عالی گوهر از بیت الله از پاکی • بدامانش علی زاینده شد از پاکی گوهر
نجف همچون صدف آمد علی اندر نجف آمد • چنین پاکیزه دری نیست بحر کون را در بر
رسول حق که جو در اشهر دانش گفته از بینش • در آن دانش او گفته ای من سگ آن در
بشهری اینچنین عالی خود تعیین کند والی • کسی گمراه باشد گر درآید از در دیگر
علو همت عالی شد از نام علی ظاهر • صفت بین اسم کامل که کامل گشته از مصدر
جو آن گندم که جنتش رهزن آمد اهل جنت را • جوی بغض علی سوی جهنم میشود رهبر
تو این جو را بپرور تا نسوزد خرمن دینت • خر جو خوار خرمن سوز کو این دانه می‌پرور
مس خود را بدین کیمیا زر کرد صرافی • که نام شاه مردان را گرفت و سکه زد بر زر
عجایب مظهری گر زوی غرایب شد بسی ظاهر • غرایب ظاهر است چندان عجایب نیست زان مظهر
به پیش خواجه قنبر غلامی نیست حد من • همان بهتر که من باشم غلام خواجه ام قنبر
بدل گفتم سری از دفتر دوران بر آرم • سر دفتر گشودم شاه مردان بود و سر دفتر
ایا شاهی که پیش از حکم صاحب شرع بر امت • ضمیرت عارف معروف بود و منکر و منکر
ثبات آسمان از تست ای کان کرامت • نمی باشد قرار کشتی از سنگینی لنگر
چه قدرت چرخ اعلا را که چون قدرت شود عالی • نیابد در بلندی قصر او کز پایه قیصر
بدشت خیبر آن روزی که صحن گلشن دوران • نبودی غنچه از پیکان و برگ گوش از خنجر
عجب اعلا برون آورد سر و باغ او ادنی • ببرگ گل غبار انگیخت بی منت اغبر
بسوی چشم من گر عین درد اشفتگی دارد • زعین مکرمت بگذر بچشم مرحمت بنگر
ازین دردی که کارش نیست غیر مردم ازاری • سرم ماندست بر بالین تنم افتاده در بستر
مرا بستر بود خاره و مرا بالین بود خاره • تنم بر روی خاره و خاره چون خاکست و خاکستر
شهنشاها بحق حرمت اولاد امجادت • که اولاد نند بر اولاد آدم سید و سرور
بنور دیده زهرا که از نوشیدن زهرش • سیه پوشان آب خضر زیر گنبد اخضر
بشاه کربلا کز تشنگی رفت و نخورد آبی • مگر گاهی لب خشکش به آب دیده می شد تر
بزین العابدین آن زینت دین عابدان گوئی • رسید عابد را زینت بود زنان را زیور
بماه آسمان باقر که بهر مسند جاهش • بود خورشید یعنی شاه تخت چارمین در خور

بنور جعفر صادق که صبحی بود نورانی ● کنون هم هست بی شک نور صبح صادق از جعفر ●
بحکم موسی کاظم که فرق تاج دارا دو ● بحکم کاظمین الغیظ دیدار مغفرت مغفر ●
بسلطان خراسان شاه هشتم کامدار بایکی ● ریاض روضه اش از بهشت هشتمین خوشتر ●
بتقوی تقی متقی آن طیب طاهر ● که دارد از زهد المتقین فرقی سرش افسر ●
بپاکی نقی بن تقی آن هادی مهدی ● که هست آن متقی بار دیگر آن مهدی باور ●
بشاه عسکری آن شهسوار عرصه میدان ● که بی عون عساکر آمد از وی کار صد لشکر ●
بحق مهدی هادی که در مهد زمین آخر ● شد از نور ولایت رهنمای مؤمن و کافر ●
که روشن کن بنور خویشتن چشم اهل کارا ● که از بدر منیر و نیر اعظم شود انور ●
نی قندست کلکم از سواد شکر شکرست ● چنین شیرین بروید در سواد هند نیشکر ●
بکام شکرست این شکر آری اتحاد آمد ● ز روی صورت و معنی میان شکر و شکر ●
فکندم سالها طرح محبت با محبانت ● باحیدی که با ایشان کنندم حشر در محشر ●
الهی تا بآن فردا که ادرینت بس فردا ●
بود هر روز از اهل البیت از روزی دیگر بهتر ●

حضرت جامی قدس سره

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست ● رخنها دان کش بدیوار حصار دین درست ●
چون بس مست ماند از تاراج نقد این حصار ● پاسبان در خواب و بر هر رخنه دزدی دیگرست ●
چیست زرنات رنگین کشته خاکی ز آفتاب ● هر که گرد فسر ز زرنات خاکش بر سرست ●
گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا ● در بر خشک دل بحر دانش و اوست بحر و برست ●
زن نه مردی کن و دست کرم بکشا که زر ● مرد را بهر کرم زن را برای زیورست ●
کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب ● صفر چون خالیست زان قائم عدد بالاترست ●
عاشق چیان شدی لاغر میانش کن ز بد دل ● حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست ●
نیست سرخ از اصل کو هر تنگه زر کوییا ● بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ از آذرست ●
زر بود در جیب مال و میل او در دل وبال ● لعل آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخگرست ●
بگذر از وی را گنجی سلامت کرده هست ● گنجها در وی که بر هر یک طلسمی دیگرست ●
هر کجا بینی در گنجی که بر در حلقه ● حلقه ماری حلقه کرده در دهان اژدرست ●
حرص کار مور باشد گر دوی باد بگور ● حشو گور خویشتن بینی که موری حرّاست ●

ص

خاک پایان شو که پشت گبر و گبت بشکفد
شکر انجام نادیده بیانکی تفرقه است
ناپسندی کر رسد از یار روشن دل چه باک
دل بپیر و ر بهر فیض نو بنو گر نخل خشک
کاخری دان نفس سرکش که لازم باشش
ساغر عشرت مزن بازن که گر هست از نخست
بهره از خبث افزاید که چون در فصل دی
دل مکن با زنده پوشان بد که جاسوس دل اند
چاره در دفع خواطر صحت پیرست و بس
جان پژمرده ز فیض پیر یابد زنده کی
بوی درویشی نداری خرقه پشمین چه سود
ناز پرورد هوا با نفس نتواند غزا
در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
عالم عالی مقام از جو جبر خواهد علو
مفتی تر دامن از مستی نوازد همچو دف
فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن
فلسفی از کنج حکمت چون بجهلی ره نیافت
حکم حال منطق خواهی ز حال فلسفی
آن بد اختر کش منجم گفته چون هر اثر
اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس
چرخ و انجم جن و دد و دم هر یک اینجا مضطرند
نور توحیدست در دل مشو ادراک حق
معنی معشر معیت با بشر آمد زان سبب
حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا
نامه کش عنوان نه قال الله و یا قال النبی
نیست جز بویی بنی سوی خدا رهبر ترا
دست بگسل از شفای او که دستور شفاست
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ

کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست
دفتر شیرازه تا کرده بیادی ابترست
نیست عیسی آب صافی از که خاشاک آورست
مجوز و خرمای تر مریم که عیسی پرورست
سرکشی چون پیر گرشی کاخی که اندر کافرست
راز دار سر عشقت اگر از ساغرست
مدعیان باشد از وی خط عریان او فرست
بهر جا موسی است شه کاندر لباس چاکرست
رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندرست
خضر از آن خضرست کز وی با سبز خشک اخضرست
چند بیچ پشک در نافه که مشک از فرست
زان که باشد لایق مسجد چه مرد معتبرست
میوه بی نقصان بود چون از درخت نو برست
چون علا کش معنی استعلا و کار او جرست
دفتر خود را دف تر دامن آری در خورست
هم سفه باشد که دارد حکم کل الکثرست
می نداند دیگری را سوی او چون رهبرست
کن قیاس از آنکه صغری مندرج در اکبرست
پیش او میبند با خبر شد خلاش اخترست
اختیار جمله کم در اختیار داورست
اختیار جمله پیش حق بجیب المضطرست
معشر اختر پرستان زانکه آن مشترست
نیست زین معشر کسی کی مشرک تو معشرست
حکمت ایمانیان فرموده پیغمبرست
حاصل مضمون آن خسران روز محشرست
از علی جو که بوی بو علی سعدرست
پای یک سو نه ز قانونش که قانون ابترست
صفحه دل مصحفت از آنکه قرآن از برست

جامی جست این نه شعر از باغ رضوان روضه‌ایست | کاندرو هر حرف طرفی پر شراب کوثریست
در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است | چون شب تاریک آبستن بصبح انوریست
همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع | در کمال خوبی این یک خواهران یک خواهریست
ای ب خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر | در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغریست
تحفة الاسرار گر سازم لقبش را سزاست | زانکه از اسرار دین بحر لبالب گوهریست
سبحة الابرار اگر با آن کنم ضم هم رواست | زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گستریست
مر بود پنجاه چون آمد دو در ابیات آن | در صفا و محکمی شاید که گویم مرمریست

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست
زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فریست

آتشین لعلی که تاج خسروان از زیوریست | اخگری بهر خیال خام پختن در سریست
شه که یاد از مرگ نارد در زوال و براثی ملک | خسرو بی عاقبت خسر بلاد و کشوریست
قید زینت مسقط فر و شکوه خسروی است | شیر زنجیری ز زنجیرش کم صولت تریست
لازم شاهی نباشد خالی از دردسری | کوس شه خالی و بانگ غلغلش دردسریست
با دهان خشک و چشم تر قناعت کن از آنک | هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بریست
خواجه دل در وجه سر افکنده پیش از فکر اخذ | صدر را از بهر طمع بنشسته چشمی بر دریست
تا بود شیخ ریایی نکته گو دل راست رنج | تا شتارنج بود عریان زسرما مضطریست
عقل خندد آنچه گوید اهل زرق از وعظ | خنده آرد هر که خواب اندر فسانه گستریست
واعظ طامع گدای نان بود فرقش همین | کین بزیر منبر آمد آن فراز منبریست
تخم رسوایی دهد بر دانه تسبیح زرق | آری آری دانه جنجی نیز بار آوریست
فقه را چون علت مکر و حیل سازد فقیه | نی فقه است آنکه حرف علتی فقه اندریست
قاضی بر حیله کار آید سجل بر گواه | محض کذبست از برای جر که گوی محضریست
جانب جور ار بگیرد اهل تنگ جاهلیست | جاهل ار یابد خلاص از جاه گلخن مظهریست
ره روان بارکش را سهل دان آشام بحر | در دهان ناقه خار خشک خرمای تریست
لاف بی وجه حکیم آمد بنزد اهل دل | آفت بی حد افلاطون اگر چه افسریست
نکته نادان ز بهر ریشخند او نکوست | مهره خود در خور تر بینی افسار خریست
هر شب اختربین چو بومی چشم بر شب دوخته | تا چه کذب آید برون کو خادم بو معشریست

چرخ معلولیت گز وی واجب آید احتراز | کشتش را عصا بهر طرف خال سیه از اخگریست
گنبد خضرا که خوانگاهیست فحش دوزخیست | برگ حنا احمر آمد لیک رنگش اخضریست
نعمت از داغ آزار آنکه منت لقمه خوار | خونریست از نقطه آن که گویا خنجریست
سفله گر صد دلی اکسون و اطلس دوزیست | هست از بهر کفش گرچه که ابریشم گریست
راه رو را فاقه و نعمت کند منع از سلوک | اسب را آنست کو نه فربه و نه لاغریست
چاهی بر دلی افکند شدت که شخص است حکم | موج آبی ناورد صرصر که تا بیش صرصریست
نیش تر دامن بود هر موی فرد کرم رو | جان بطر راه بری از بال شاهین جنجریست
مرد پر معنی چه گر بینی حقیرش پیشواست | پیش در کم بل ده و در یک هر آنیک مصدریست
مرد ره بین را دل محنی نما دان جام جم | خضر را آب حیات آیینه اسکندریست
گر شرف تراشک سوز دل بود بر هر بیان | شوشه نخ شمع کافوریست بل طلائی زریست
تو امان بد بود مانند چون نحس نحس | زاده نیکو مثل چون عبیر و عنبریست
ملک دل پر جوان رحمت آباد آن ز عشق | بانی هر دو کهن سنجر ز نو هم سنجریست
رنگ رخ عاشق فانی بود از تیر عشق | همچو صوفی کش الف شیشه ام پهلو اصفریست
پست سر گردان بحر عشق را حاجت بعید | کشتی گرداب اگر داب نکو لنگریست
دل ز بی عشقی شده باشد ز عشق آتش فشان | هست از سردی نخال انگور گرمی اخگریست
مسند اقبال عاشق گلخن دیو انگلیست | فرش سنجاب سمندر توده خاکستریست
ناظر قصر بتان عشق را از هر طرف | چون اسیران عرب گرد حصار خیبریست
عقل و کنج نیک نامی عشق و حرم عالمی | خانه داری کار زن لشکر بعیب شوهریست
مرد را خط نجات امواج خوناب دلیست | رند را در قدح ارقام دور ساغریست

۶۱

رباعیات حکیم عمر خیام

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و ز رجا هشیارم
امیدوار به رحمت تو دارم یعنی

و له

گر آمدنم به من بدی نامدمی
ور نیز شدن به من بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین عالم خاک
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

و له

[illegible] ازجهان و [illegible]
ور نیک و بد زمانه [illegible] نبود
خوش باش بدانکه هست دور فلک
[illegible] بگذرد و نماند این [illegible] روزی چند

و له — علیه الرحمة والرضوان

[illegible] عشق [illegible] بنشستم [illegible]
[illegible] از چهره [illegible]
[illegible] کاه [illegible] ست
[illegible]

و له

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود
[illegible] اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن
ایوان سرای دیگران خواهد بود

و له

از باد صبا دامن گل چاک شده
بلبل به وصال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل
از خاک برآمده و در خاک شده

و له

بلبل [illegible]
[illegible] رفت [illegible]
[illegible]
[illegible] رسول الله [illegible]

و له

چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
[illegible]
از سلخ به غره آید از غره به سلخ

و له

[illegible] من و تو [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]

آن را که وقوف است به احوال جهان
شادی و غم جهان برو شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

و له

گردون چو بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

و له

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و عارض جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

و له

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چه کشی ملامت از دو نیاز
تن را بقضا سپار و با درد بساز
کین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

و له

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
بشنو که چنین فسانه‌ها کوته نیست

و له

فریاد که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد
فریاد ز کرده‌های نافرموده

و له

فردا که جزای هر کسی خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز حشر
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

و له

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است
گوئی ز لب فرشته‌خوئی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله‌روئی رسته است

و له

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که ترا بجملگی تکیه بر اوست
چون درنگری بدیده دشمن جان تو هم اوست

وله
خرم دل آنکسی که معروف نشد
در جبه و در اطلس و در صوف نشد
سیمرغ صفت ز هر دو عالم بگذشت
در کنج خرابه جهان بوف نشد

وله
با نفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کرده خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

وله
بر مفرش خاک خفتگان می‌بینم
در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
چندانکه بصحرای عدم می‌نگرم
ناآمدگان و رفتگان می‌بینم

وله
در ملک تو از طاعت ما هیچ فزود
وز معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر زانکه معلوم شد
کز بنده بدی و گذارنده [illegible] بود

وله
مسکین دل دردمند دیوانه من
دیوانه شده ز عشق جانانه من
روزی که شراب عاشقی در دادند
در خون جگر زدند پیمانه من

وله
از روی حقیقتی نه از روی مجاز
ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

وله
سازنده کار مرده و زنده تویی
دارنده این چرخ پراکنده تویی
من گرچه بدم صاحب این بنده تویی
کس را چه گنه چو آفریننده تویی

وله
ما [illegible] من و تو [illegible] بکاریم
سر رشته [illegible] داریم
[illegible] اسرار ازل [illegible]
[illegible]

وله
[illegible] بر نقطه [illegible]
تا آخر کار [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

۳۴

وله
ارزاق تو آنچه قسمت فرمود
یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه نیست می‌باید بود
وآزاده ز هر چه هست می‌باید بود

وله
هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه دهر
خلاق جهان بهر چه آراست مرا

وله
[illegible] شد غبار
[illegible] اهل [illegible]
هر ذره ز هر ذره [illegible]
[illegible] بار و زنهار
آه [illegible] از دل کار
بیچاره شده [illegible]

وله
از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار وجود عمر ما پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان
میسوزد و خاک میشود دودی کو

وله
این چرخ فلک که ما درو حیرانیم
فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو گردانیم

وله
[illegible] اهل [illegible]
[illegible] فدای [illegible]
[illegible] گرچه عمر سهل بود
خواهی که بدانی که [illegible]
دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

وله
[illegible] عقل و تجربه [illegible] نشود
[illegible] در نشود

وله
ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
بیدادگری شیوه دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

وله
[illegible] بشود و کاسه [illegible]
هر کاسه که [illegible] بود بشود

وله
ای چرخ دلم [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] خرم [illegible]

آن سر که دلم از سر آن غمزه نرفت بیداد است
او جای ی و یکسر نیم تو نیم
من در طلب علاج خود چون بیمار
چون آنکه طبیب ماست بیمار بداست

وله

در آوردن من نبود دوران را سود
ور بردن من جاه و جلالش نفزود
از هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

وله

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

وله

آنانکه جهان زیر قدم فرسودند
و اندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمیشوم که ایشان هرگز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

وله

قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادیی برآید ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

وله

آنانکه کهن شدند و اینانکه نوند
هر یک بمراد خویش یک چندی بدوند
این کهنه جهان بهیچ کس ماند باز
رفتند و رویم و دیگران آیند و روند

هر دل که درو ... بهشت ... عشاق ...
... اهل بهشت ... اهل بهشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاده ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

وله

چون کار زر و سیم او بما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته‌ایم در حسرت آن
ور آمده‌ایم و رفت میباید زود

وله

پس پیرهن عمر که از جنبش افلاک
بردوخته و کرده گریبانها چاک
هر روز زمانه با دو صد غمناک
از آب برآورد و فرو برد بخاک

وله

٤٧٨

چون جود تو خود بوده مرا انشا کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه‌ای ز ... طلب
مفتاح خزانهٔ در معنی کرد

وله

مقصود ز جمله آفرینش ما ایم
در چشم خرد جوهر بینش ما ایم
این دایرهٔ جهان چو انگشتری است
بی هیچ شکی نقش نگینش ما ایم

وله

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نه از آنکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم عالم اهلی
نتوان گفتن آنچه در خاطر ماست

وله

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

وله

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نااهل است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

وله

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این صور عیب کراست

وله

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
لب بر لب من نهاد و میگفت براز
با من بزبان حال او این می‌گفت
عمری چو تو بوده‌ام دمی با من ساز

وله
هرگز دلم از عشق محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
واکنون که بچشم عقل در می‌نگرم
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

وله
چون نیست کسی چو بیننده ازین عالم بیم
با همنفسان دگر فراهم نزنیم
این دم که درو دم غنیمت شمریم
نادیده که بعد ازین دم نزنیم

وله
تا دست باتفاق بر هم نزنیم
پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
بس صبح دمد که ما دمی دم نزنیم

وله
این چرخ جفا پیشهٔ عالی بنیاد
هرگز گره کار کسی را نگشاد
هر جا که دلی دید که داغی دارد
داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

وله
این کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که واماندهٔ صد جمشید است
قصریست که تکیه‌گه صد بهرام است

وله
مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

وله
آن روز که بیم ز عدم بیم آید
کان نیز ازین بیم آید
ما را عنایت داده خدای
تسلیم کنیم چو وقت آن بیم آید

وله
از واقعه‌ای ترا خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم رفت
وز خاک سر عشق تو بر خواهم کرد

وله
آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

وله
در عشق تو صد گونه ملامت بکشم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

وله
با تو بخرابات اگر گویم راز
به زانکه بمحراب کنم بی تو نماز
ای اول و ای آخر خلقان همه تو
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

وله
ناکرده گناه در جهان کیست بگو
وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

وله
گردون نگری ز عمر فرسودهٔ ماست
جیحون اثری ز اشک پالودهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

وله
یا رب تو بگشا بمن از رزق دری
بی منت مخلوق دهم ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا
کز بیخبری نباشدم درد سری

وله
بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات روم رحمت کن
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

وله
از خالق کردگار و از رب رحیم
نومید نیم بجرم عصیان عظیم
گر مست و خراب مرده باشم امروز
فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

وله
با رحمت تو من از گنه نندیشیم
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشیم
گر لطف توام سفید رو گرداند
حقا که ز نامهٔ سیه نندیشیم

وله
... قدرت تو
آنکه بدیده گشتم از قدرت تو
صد ساله گنه بنازد رحمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم منست بیش یا رحمت تو

وله

هر روز نگاه در خرابات شوم
همراه قلندران لطافات خوشم
چون عالم سر و لطفیات شوم
توفیق و هم تا [illegible] شوم

وله

ابدا که کل وجود مای ازلیست
والست ز فعل ما چه بر خوانی است
چا کشت نیست سرنهای کم راست
بس موجش [illegible] ثابت از [illegible] راست

وله

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخند و جوینده بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است
زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

وله

جانها همه آب گشت و دلها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده درون
ای با علمت خرد دو گردون دون
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

وله

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

وله

[illegible] من علیم
از [illegible] و کلم [illegible] تعلیم
وین [illegible]
هر [illegible] بر آمد از من [illegible]
تو [illegible] من علیم

وله

[illegible] در خواسته ام
ای [illegible] من [illegible] خواسته ام
کی آید [illegible]
بس جاه حجابست [illegible]

وله

[illegible] وجود ما [illegible] نیست
[illegible] الهی زیا ما [illegible] نیست
صد بو [illegible]
[illegible] ام بودن

وله

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در چنگ اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی
کاحوال مسافران دنیا چون شد

وله

خوش باش که پخته اند سودای تو دی
این شده از همه تمنای تو دی
تو شاد بزی که بی تقاضای تو دی
دادند قرار کار فردای تو دی

وله

دل سر حیات اگر کماهی دانست
در مرگ هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

وله

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

وله

چون حاصل آدمی در این دیر دو در
جز خوردن خون و درد دل نیست دگر
خرم دل آنکسی که معروف نشد
وآزاده کسی که او نزاد از مادر

وله

بودی [illegible] و نبودت بجز [illegible] خود و خواب نیاز
کردند [illegible] این جا در انباز
تا باز جهان شوی که بودی ز آغاز
[illegible] داد و بستاند باز

وله

[illegible] بهوای خواهی رفت
[illegible] که بی نوا خواهی رفت
[illegible] آمده
[illegible] ندانی بکجا خواهی رفت

وله

در عالم جان بهوش می باید بود
در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد
بی چشم و زبان و گوش می باید بود

وله

آنان که نگار عقل و تمکین گشتند
[illegible] کاو [illegible] گشتند
آن [illegible] لباس [illegible]
کام [illegible]

وله

[illegible] روز [illegible] دگران
ای [illegible]
اندر [illegible] آی بخود
آخر [illegible] ببین با دگران
کا [illegible]

وله
[illegible] که با تو گویم [illegible] آمدیم
کز اول کار خود چه بود [illegible]
[illegible] ز ره [illegible] از کتم عدم
بگذر [illegible] و [illegible] قدم

وله
ای دل ار غبار جسم اگر پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کآیی و اسیر تودهٔ خاک شوی

وله
در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

وله
تا چند چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد ازل
از بهر تو آنچه بودنی بود نوشت

وله
این کوزه‌گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بر او بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند
خاک پدران است چه پندارند

وله
در کارگه کوزه‌گری کردم رای
بر پلهٔ چرخ دیدم استاده به پای
می‌کرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کلهٔ پادشاه و از پای گدای

وله
نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

وله
بر کوزه‌گری پریر کردم گذری
از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی‌بصری
خاک پدرم در کف هر کوزه‌گری

وله
لب بر لب کوزه بردم [illegible] مقصود
یعنی لب من [illegible] لبهای تو بود
اکنون که وجود تو نماند موجود
[illegible]

وله
این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

وله
آن کاسه‌گری که کاسهٔ سرها کرد
در کاسه‌گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد
وان کاسهٔ سرنگون پر از سودا کرد

وله
بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل‌افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

وله
این کاسه که بس نکوش پرداخته‌اند
بشکسته و در رهگذر انداخته‌اند
زنهار قدم برو به خواری منهی
کان کاسه ز کاسه‌های سر ساخته‌اند

وله
روزی که گذشته است از او یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
خوش باش دمی و عمر بر باد مکن

وله
از جملهٔ رفتگان این راه دراز
باز آمده کو که به ما گوید باز
تا بر سر این دوراههٔ آز و نیاز
چیزی نگذاری که دگر نایی باز

وله
تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر به دل خاک فرو خواهی شد

وله
امروز ترا دسترس فردا نیست
و اندیشهٔ فردات به جز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

وله
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر فنا درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

وله

عقلی که به ره راه سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدم وقتت که نه ای
آن تره که بدروند دیگر روید

وله

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون آگهی ای پسر ز هر اسراری
خوش باش غم بوده و نابوده مخور

وله

آن کس که بنای چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر سینه غمناک نهاد
بسیار لبی چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقه خاک نهاد

وله

ای کوزه‌گری بپیش ار هشیاری
تا چند کنی با گل آدم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده‌ای چه می‌پنداری

وله

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

وله

چون آگهی ای خواجه ز هر اسراری
چندین چه بری بیهوده هر غم باری
چون می‌نرود باختیار تو کاری
خوش باش درین نفس که مستی باری

وله

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک دو نفس که در تنت عاریت است
با عاریتی عاریتی باید زیست

وله

دنیا به تو عالم ار چه می‌آرایند
مگرای بدان که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

وله

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت به سبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

وله

ای بیخبر این شکل مجسم هیچ است
وین طارم نه رواق ارقم هیچ است
ما جمله درین نشیمن کون و فساد
وابسته یکدمیم و آن دم هیچ است

وله

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
از می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی نشسته در ویرانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

وله

راز از همه ناکسان نهان باید داشت
راز دل از ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می‌چه کنی
چشم از همه مردمان جهان باید داشت

وله

در صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می‌آید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

وله

از جاه و ثنا زمان زاینده مترس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را غنیمت بشمار
از رفته میندیش و ز آینده مترس

وله

[illegible] بطرب شراب آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی ندهم ز دانگ و نیم [illegible]
تا از جگر ار سینه کبابی نخورم

وله

تا در تن تست استخوان و رگ و پی
از خانه تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مبر ار دوست بود حاتم طی

وله

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامه تزویر مپوش
عقبی ابدی باشد و دنیی یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

وله

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
وز خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران چو برای گنه آمد غم چیست

خیام خیمهای حکمت میدوخت
در آتش غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلال امل برایگانش بفروخت

ولە

وقتست که از سبزه جهان آرایند
موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند
وز چشم سحاب چشمها بگشایند

ولە

[illegible] غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

از بودنی ای [illegible] چه داری تیمار
وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی بگذار
تدبیر نه با تو کرده‌اند اول کار

ولە

زنهار تو تا نیک می‌توانی باری
بردار ز خاطر عزیزان باری
کین مملکت حسن نماند جاوید
از دست تو هم برون رود یکباری

ولە

خوش باش دلا که روزگار [illegible] انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام نهنگ زمانه لوزینه منه
زنهار که [illegible] زهر آمیز است

[illegible]
چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روزی دو سه از شمارهٔ عمر گذشت
هرگز غم دو روز نباید خوردن
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

ولە

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان
عمرست چنان کش گذرانی گذرد

ولە

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمیست
احوال جهان و عمر فانی و وجود
خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

ولە

ای در خم چوگان قضا همچون گو
چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکند اندر تک و پو
او داند و او داند و او داند و او

ولە

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
با در خور خویشتن آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

ولە

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه‌گری
یعنی که نمودند در آیینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ولە

[illegible] ای زبدهٔ ارباب سخن
اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
[illegible] بعرصهٔ قناعت بنشین
بازیچهٔ دهر را تماشا میکن

ولە

زینگونه که من بکار جهان می‌بینم
عالم همه رایگان بر آن می‌بینم
سبحان الله بهرچه در می‌نگرم
ناکامی خویشتن در آن می‌بینم

ولە

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست
چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
انگار که هرچه هست در عالم نیست
پندار که هرچه نیست در عالم هست

ولە

ای صاحب فتوی ز تو پرکارتریم
با این همه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

ولە

این کاسهٔ [illegible] سرنگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی صراحی و جام نگر
لب بر لب و در میانه خون افتاده

ولە

تا چند ازین حیله و زراقی عمر
تا چند مرا دور دهد ساقی عمر
حقا که من از [illegible] ساغر او
چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

وله

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح می بکفم در نه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

وله

چون آمدنم بمن نبد روز نخست
وین رفتن بی مراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست
کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

وله

چون جنس [illegible] اند بما فی
صد فصل ز هر نوع بخواند باقی
چون واقف اند [illegible] خود باده دهد
وز جد خود و هم دگر اند باقی

وله

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم
پس بی می و معشوق خطاییست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

۲۷۷

وله

[illegible] نبود نصیب ما خارستانست
ور نور رسید بما ز نارستانست
[illegible] خرقه و خانقاه و شیخی نبود
ناقوس و کلیسا و زنارستانست

وله

اجزای پیاله که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد دست
چندین سر و پای نازنین از سر دست
با مهر که پیوست و بکینه که شکست

وله

از دفتر عمر برگرفتم فالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوشا کسی که اندر بر او
یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

وله

[illegible] باحاجت
[illegible] حساب [illegible] باو ازدی
تا اول نوبت [illegible]
می باید [illegible] و [illegible]

وله

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرخوش بودم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

وله

گویند بخور [illegible] که شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول
ما می رمضان خوریم کان خاص ماست

وله

هشیار نبوده ام دمی تا هستم
گر خود شب قدرست در آن شب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم
تا روز بگردن صراحی دستم

[illegible] از جام می قوت کنید
زنهار [illegible] چو کهربا چو یاقوت کنید
چون درگذرم بباده شویید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید

وله

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نی

وله

پیری دیدم بخانه خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

وله

ای دل تو باسرار معما نرسی
در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا ز می و لعل بهشتی برساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

وله

زان کوزه می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

وله

[illegible] توبه که کرده بودیم شکستیم دگر
[illegible] نام و ننگ ببستیم دگر
عیبم مکنید اگر [illegible] بجود دگر
سرمست بباده عشق هستیم دگر

ولە

آنانکه کشنده‌اند در سرابند
وانانکه به نعیم و در حسابند
بر خاک کسی نیست که [illegible] اند
بیدار یکیست دیگران در خوابند

ولە

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه و پیش آور می
کافکنده به خاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

ولە

تن در غم روزگار بیداد مده
ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز به سر زلف پریزاد مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

ولە

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صدساله چه یکروزه شویم
خوش دار تو جام را از آن پیش که ما
در کارگه کوزه‌گری کوزه شویم

ولە

در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیداست که چند در جهان خواهی ماند

ولە

[illegible] ملک محمود و العیب
با باده نشین که ملک محمود این است
وز چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن
خوش باش که از وجود مقصود این است

ولە

صبح است و [illegible] دم جز این هیچ
در بستان [illegible] از این جز این هیچ
حالی بنشین و رو به عشرت میدان
این یکدمه عمر را و فردا با هیچ

ولە

خوش خور که بسی ماه خواهند
خوش زی که بسی ماه بی ما خواهند
هر طرف چمن از زندگانی [illegible]
زیرا که چنین ماه [illegible]

ولە

جامی و بتی و ساقی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت
بشنو سخن خلق و دوزخ و بهشت
که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت

ولە

چون عهده نمیشود کسی فردا را
حالی خوش کن این دل پرسودا را
می نوش به نور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

ولە

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عیش را در این کنج خراب
بسیار بجویی و نیابی دیگر

ولە

زان باده که عمر را حیاتی دگر است
پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است
بر نه به کفم که کار عالم گذر است
بشتاب که روز عمر اندر گذر است

ولە

تا هشیاریم طرب ز ما پنهان است
چون مست شدیم در خرد نقصان است
حالیست میان مستی و هشیاری
من بنده آنکه زندگانی آن است

ولە

یاران چو به اتفاق میعاد کنید
خود را به جمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه بر کف گیرد
خیام غریب را به دعا یاد کنید

ولە

در پای اجل چون سر افکنده شوم
وز بیخ حیات خویشتن کنده شوم
زنهار گلم به جز صراحی مکنید
شاید که ز باده پر شوم زنده شوم

ولە

این قافله عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

ولە

معشوقه که عمرش چو غمم باد دراز
امروز تلطفی دگر کرد آغاز
در چشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکویی کن و در آب انداز

ولە

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
چیزی چه کنی که با اجل باشد جفت
برخیز که قرنها می باید خفت

وله

آنانکه به ... عقل و ... باج بربستند
در حسرت ... گزیدند
رو چون ... آب انگور ... بشستند
سینه یاران بعوده ... بشستند

وله

نتوان اندر دل ... در غم بسودن
وقت خوش خود و ... حسود
... ما در غم ... خواهد بودن
در ده ... و انده ... خواهد بودن
می باید و ... و بکام آسودن

وله

... دل تنگ
... بر سر ... تنگ
... بانگ چنگ
می ... آید ...
زان ... آید ...

وله

دولت بهر آنچه ... دیدم و دیده رو
این رنج ... بی شود ...
... بی حال ... و
... بر جود
... می ... و

وله

... بیشتر شدن
منکر است ... از بهر ... شدن
عارت ... شدن
خانه ... آب ... شدن
... بنشستن ...

وله

... نشکنم
... منم ... نشکنم
... و دنیا ... خوش ... روی روشن
... و نشاط ...

... بشکنم
سوگند ... بشکنم
او خود ...

وله

... جام ... افشاند
... غم ... بنشاند
در ... دل ...
سجان الله تو باده ... بداری
... ز صد ... دولت ... بماند

وله

... خوش باش
جام ... باده ... خوش باش
باده ... خوش باش
چون عاقبت کار ... نیستی است
انگار که نیستی ... خوش باش

وله

... نگذارد
... رفیق ...
... مکن ... بیدار
وان ... که داری ... بازار
غیبت مکن و دل کسی ...
در عهد ... جهان ... باده بیار

شد دهان حرص سخن برولی از خاک مرد — این سخن بشنو که مردی ماند نانش بجز بست
معنی زر زرک آمد مقبلی کو برد بو — زامتثال امر در ترک دنیی بود رست
زر بده و زنخش اولا دالزنار الب بند — دیده باشی قفل زرگر بهر فرج اکثر است
گرچه باشد زیور خوش بر اکثر زر زرکار تاج — بهر ابراهیم و زر خلیلین پای آزرست
ازر بابیشه بجو حاجت که جودش عارضست — میوه کی آرد درخت خشک کز باران برست
لب نیالاید اهل همت از خوان خسان — در خور دندان انجم کرده ماه و خور است
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند — قانعان از خنده بر شاه و وزیر کشور است
ماکیان از بهر دانه می برد سر زیر کاه — قهقهه بر کوه و بر در شیوه کبک نر است
نفع عامه عامه را دلبست آری دم خو — خوش مکس را نیست لیکن کو خورا در خور است
مرد کاسب کز منفعت میکند کف را درشت — بهر ناهموار نقش و غل سوهان کربست
ساغر راحت بود از کب بر کف آبله — وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغر است
فرج را بند از گلو کن گر زنان سعتری — فارغت آنکس که قوت او زنان و ختر است
هر کرا خو ساخت شهوت نیم خود دل کو بعقل — خود نبهم خورد دانان نیم خود دل هم آخر است
سفله را منظور نتوان ساختن کو خور بدست — بیخ را در دیده نتوان کو فتن گرا ززرست
شاهدان زر طلب را عارضی بر خط و خال — در کف طامع بقصد مال مردم خنجر است
روزگار تیره دست خالی و دل پر هوس — شب دراز و ناخن افتاده بخشا بر کسیت
دست در دامان ... در قطع ستهای طبع — بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جر است
باش مردن ثابت از ترس قدر حق که پای — کرده ۶۶ در زمین محکم زبیم صرصر است
نیک آموز از همه ار کم ز خود آخر چه عیب — رهنمی در جدول زرکو ز جو بین مسطر است
نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر — قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در است
حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست — قصد واعظ زجر اصحاب و تکیه بر منبر است
کامل و ناقص یکسانند در قطع امور — آنچه از بشر می آید نه حد خنجر است
چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر — گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر است
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان بآب — کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است
گر نه همکار با نیکان ز هم نامی چه سود — یک مسیح ابرا که گردد دیگرا عور است
خوی نیکان گیر در آن گر نیک باید تربیت — شیر حکمت نوشد آن کام ... بیش از درست
فعل نیک از نیک خوبا جو که در تعریف دهر — مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدر است

خار خار شک درون دل بود جارا چو کر
هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است
نفس ظلمت رو بجل الله ز جنبش باز ماند
بیگناهی را بجرم دیگری از روی جهل
کرم را کشتن نتوان عین کرم خواندن چه عیب
هر چه می یابی زروی آن خاصیت کش ممکن است
نیست کوه از بهر آن که کوبی عزمی است
سفله گر خلعت کند ز آثار فعل خود کند
کوش حکمت کش طلب نی دیدهٔ صورت پرست
چون فتد ز آهنگ صحبت تار کی بر عود تن
نقش پهلو نسخهٔ تفصیل بیخ شب لبس است
خوش بود خوش خو بهر صورت که باشد چون عبیر
کوس ناموس ار زنی از چرخ و انجم بر گذر
سوی معنی رو که گر ماند بصورت بایسته
کم نشین ز امثال خود ایمن که باشد در رقم
طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود
کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم
گر عروج نفس خواهی بال همت بر کشا
نیست از فردی عجوز دهر را کشتی زبون
راه عزلت جوی خرم زی که چندین قهقهه
حبس نیل کندی از گریه تو غرق آب
فکر از اواردات عارفان بود قبول
فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن
نکتهای پست کامل هست طالب را بلند

معنی آن کز برای شک بود از زو کو است
آن زن بهنده که از جنس سفیدش جادر است
رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصر است
رشتهٔ خورشید بند بال مرغ شب پر است
سرزنش کردن نه رسم عاقل دانشور است
گر بزعم مردم مثل ام الخبائث دختر است
طعن او بر فضل بهر ناممکنی مستنکر است
نیست بحر از بهر مهتابی که گوهر بحر است
کلفتی را روسیاه از دود یا خاکستر است
خط کو راز شاهدان خوش نوایش از کرست
زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است
جامه چاکی را که تا صبح از حضر خوش بستر است
کش بسهوار غافلی تصحیف خواندن عنبر است
چون دف رسوایت این بر چه اجل چنبر است
کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است
مثل خنجر اما بهر قطع خنجر است
زخم نی بر دیده سخت است ار همه نیشکر است
رشتهٔ کلک عوامان گرچه بس مسطر است
کاکه در پرواز دارد اعتبار اول پر است
زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است
لنگ ساز آن دارد که دور از خلق بر کوه و در است
شب چو مرغی کاشیانش غنچه پهلو در است
کافر از امتحان انبیا کی باور است
زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدر است
نقطهای پای حیدر تاج قاف قنبر است

وله
گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخ خندان خور
بسیار مخور فاش مکن ورد مساز
کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

وله
خواهی که اساس عشق محکم باشد
بیچید بعالم ودل بی غم باشد
غافل منشین ز خوردن ساغر می
تا لذت عمر خود دمادم باشد

وله
[illegible] ما باده گلگون بخوریم
سنگیم که ... زارانت ... دل خون بخوریم
ما خون زر است ور ز آن خون بخوریم
ما خون ز دل خونی ... چون بخوریم
من خون دل ...

وله
لعل تو که ماند و باغ و گل کان است
چشم تو پیاله و ... جانست
ان جام بلورین که زری خندانست
لعلیست که خون دل درو پنهانست

وله
ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور چو ندانی ز کجا آمده
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

وله
... سر آب نایم
امروز که نیست ور تو با کیم
زهر است اگر دهد تو با کیم
زهر است غم جهان و می تریاکش
تریاک چو در هم زنم نبود هم باکیم

وله
[illegible] تا چند ز رنج
نابود ای غم جهان بی رنج
بر دل منه از اندوه نامده رنج
می گرد و بنوش ... نیست
گر از کف تن بدو و علام است خوشست
خوش باش که [illegible]
با خود نبری چو اگر داری گنج
وی باشی در بنا دارد سنج
جای است ... حرام است خوشست
دیست که تا دم حرام است خوشست

وله
... ای ساقی
تا چند ز بس ... ای ساقی
بیوسته بمیخانه ... ای ساقی
روزی که ... بمیخانه بود
امروز ... ای ساقی

وله

می با رخ دلبران چالاک بخور
از غم مخور گنبد نیلی [illegible] بخور
من می خورم و عشق [illegible] باد
گر تو نخوری [illegible] خاک بخور

وله

بر روی زمین اگر چه [illegible] است
ان وجه [illegible] اگر چه [illegible] است
گویند [illegible]
در [illegible]

وله

یک نقش شراب خورده [illegible]
[illegible] زدست
در بند [illegible] باشند [illegible]
چار [illegible]

وله

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

وله

من باده [illegible] بخورم
واندر رمضان [illegible] بخورم
انگور حلال [illegible] من بخورم
گویند [illegible]

وله

[illegible] ای ساقی
هم آب اجل [illegible] ای ساقی
خاک است جهان غزل بخوان ای مطرب
باد است نفس باده بیار ای ساقی

وله

از هر چه بجز می است کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

وله

[illegible] الفعال [illegible]
می [illegible] باده [illegible]
چون دانستم [illegible]
والله نخورم [illegible]

وله

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبه ورای مستی دانم

وله

هر گه که طلوع صبح ازرق باشد
باید که بکف می مروق باشد
گویند بافواه که حق تلخ بود
باید به [illegible] حق باشد

وله

زان می که حیات جاودانیست بخور
سرمایه لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور

وله

با دوستان [illegible] باده ناب اولیتر
واندر مستی دیده پر آب اولیتر
چون عالم [illegible]
پیوسته [illegible] خواب اولیتر

وله

یک دست بمصحف و یک دست بجام
که نزد حلالیم و گهی نزد حرام
مائیم درین گنبد نا پخته زخام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

وله

[illegible] و گه بگه خورد
[illegible] و با [illegible] خورد
والله [illegible] آید راست
هر گاه که [illegible] خورد

وله

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد
واندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن [illegible]
یک جرعه خوری [illegible] علت ببرد

وله

[illegible] جفت
[illegible] جفت
[illegible] نگفت
[illegible] گفت

وله

[illegible] دوش
[illegible] دوش
[illegible] ای ابر
[illegible] خاموش

وله

من ترک [illegible] می نه
از [illegible] نه
[illegible]
[illegible] می نه

وله

ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم
وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درین میکدها دریابیم
عمری که در آن مدرسها گم کردیم

وله

از هر چه خوری و هر شرابی اولیتر
با سر خطان باده نابی اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است و یباب
در جای خراب هم خراب اولیتر

وله

می خوردن من نه از برای طربست
نه بهر نشاط و ترک دین و ادبست
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سببست

وله

طبعم همه با روی چو گل پیوندد
دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزوها بکل پیوندد

وله

امشب بمی جام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو رطل می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

وله

بردار پیاله و سبوی ای دلجو
خوش خوش بخرام سوی باغ و لب جو
بس شخص عزیز را که چرخ بدخو
صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

وله

از درس علوم جمله بگریزی به
و اندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون صراحی بقدح ریزی به

وله

از باده شود تکبر از سرها کم
وز باده شود گشاده هر بند محکم
ابلیس اگر باده بخوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

وله

این صورت کون جمله نقش است و خیال
عارف نبود هر که ندارد این حال
بنشین و قدحی باده بنوش و خوش باش
فارغ شو ازین جمله خیالات محال

وله

گویند مرا که می پرستم هستم
گویند مرا عاشق و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

وله

گر من ز می مغانه مستم هستم
ور عاشق و رند و بت پرستم هستم
هر طایفه ای بمن گمانی دارند
من زان خودم چنانکه هستم هستم

وله

افتادن ما بلای هستی کاری بد
ظلم زده یکبارگی ملامت باری بد
ای کاش که هم جای ای هستی کردی
تا من بجهان [illegible] با انبار [illegible]

وله

صحرا رخ سبزه ز آب نوروز بشست
وین دل بشکسته دل نتوان گشت درست
با سبز خطی بسبزه زاری می خور
تا دمی که سبزه از خاک ما خواهد رست

وله

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

وله

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
کین سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

وله

[illegible] نو ببر و ساقی ببرد
دستت چو نمی گیرد که جام [illegible]
حیف است که او دور ز [illegible]
نو راه چو خنگی و چنگ و [illegible]
آتش چو ورد و چنگ [illegible] آتش

وله

هر کل و هر سو سبزه بیار و لب [illegible]
بیاید و اهل کعبی چو [illegible]
بیش از آن قدح که باده نوشان [illegible]
آسوده ز دور و زخند و فارغ [illegible]

وله

قرآن که مهین کلام خوانند او را
که گاه نه بر دوام خوانند او را
بر گرد پیاله آیتی هست صحیح
کندر همه جا مدام خوانند او را

[illegible] کار دیرینت [illegible] صورت با اهل صفا
[illegible] دست ستم [illegible] رحمت [illegible]
آن روز که [illegible] ماند در قسم
[illegible] ایمن که [illegible]
[illegible] تا [illegible] بند
از دره و [illegible] لاله [illegible]
وین باغ تا کی قفل [illegible]
[illegible] آری [illegible]
[illegible]

وله

ما روی [illegible] و لب [illegible]
تا بتوانم به عیش [illegible] بودن
تا بوده ام و [illegible] خواهم بودن
می خورده ام و [illegible] خواهم خورد
[illegible]

وله

[illegible] جهان کالاکال
چون [illegible] از غم و غصه جهان کالاکال
[illegible] چو نشد روی [illegible] مالامال
در آتش [illegible] از فوج [illegible]

وله

[illegible] ز جام عمر
[illegible] از احسان [illegible]
[illegible]

وله

[illegible] ببرد
[illegible] غصه [illegible] ببرد
و اندوه [illegible]
[illegible] آب و لب [illegible]
زان [illegible] خاک [illegible]

وله

[illegible] بدانند [illegible]
[illegible]

وله

[illegible] گفت
در بزم خرد و عقل [illegible] گفت
[illegible]
در روم و [illegible]
[illegible] گفت

وله

گویند که فردوس برین خواهد بود
آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار همین خواهد بود

وله

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یک دگر امروز شرابی بخوریم
کین [illegible] اجل بوقت رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

وله

[illegible] مستی خفت
[illegible] بخواب مستی خفت
[illegible] تن رفت
[illegible] آشفته
می خورده و [illegible] خفته
الله لطیف بعباده گفته

وله

روحی که منزه است از عالم خاک
[illegible] از عالم پاک
مهمان تو آمده [illegible]
ای ده تو باده صبوحی [illegible]
زان پیش که گوید [illegible]

وله

[illegible] پاک می باید شد
از دفتر عمر پاک می باید شد
در چنگ اجل هلاک می باید شد
ای ساقی گلعذار فارغ می باش
آبی درده که خاک می باید شد

وله

[illegible]
[illegible]
طبعم [illegible]
افسوس که آن [illegible]
وین روزه [illegible] جرعه [illegible]

وله

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

وله

[illegible] عاقل [illegible]
[illegible] پاک اصل و عاقل [illegible]
[illegible] زنگ [illegible]
ور بد اصلی [illegible]
[illegible]

[illegible]

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

حروف جلوی

[illegible]

[illegible]

وملوک الکلام ریح را گوی سیبی گفته‌اند
چنانکه سلطان محمود سبکتکین
در عذرخواهی ریح گرفتن
محبوب گوید

[illegible]

[illegible] قاصد فرخنده پیامی   حق النظری محقری عرض سلامی   مرقوم در آن حاشیه اجوبه کلامی
از شوق چنان میدهمش خط بغلامی   چون واقف مضمون شدم از نامه نامی   بنوشته ازین غمزده گم شده نامی

یعنی که ز اوراق جهان نام تو گم شد   در عشق وجودی که ترا بود عدم شد

گر من شده‌ام ای جان عدم از دست ملامت   باد همه اوقات وجود تو سلامت   تن باد مرا خاک ره پیک پیامت
جان نیز کنم پیشکش نامه و نامت   وین دل که درو هست ترا جای اقامت   محروم مباد از نظر رحمت عامت

هر چند تو عمریست که از من نفوری   غایب شده از من و در عین حضوری

زنهار مشو باز باغیار هم آغوش   دیگر مکن از بیخ خویش فراموش   اول چو جفا کردی آخر به وفا کوش
در ناله کند این دل سودازده پرجوش   بلبل نشود در قفس آسوده و خاموش   می باش درین واقعه چون گل همه تن گوش

تا عرض کنم شمه از شرح جفایت   بنشینم و فصلی بنویسم ز وفایت

هر چند که داری نظر از عین عنایت   با من که مرا از تو همین است کفایت   وز لطف مرا کرده انواع رعایت
یک شکر مرا باشد و صد گونه شکایت   از باب شکایت دو سه حرفی بکنایت   گویم بتو در باب ز مضمون حکایت

باید که سر از من سر یک موی نپیچی   چون نامه ز افسانه من روی نپیچی

وقتی که ترا بود بمن عرض نیازی   چون شمع ز سوز تو مرا بود گدازی   می رفت مرا از اثر عشق تو نازی
در گوش تو گفتیم نهانی همه رازی   گفتیم که با روی کسی عشق نبازی   وز روی وفا با من دلخسته بسازی

گفتی مکن اندیشه که خاطر نگرانم   مشتاق توام غیر تو دیدن نتوانم

دیدی که چسان ضایع و بی فایده گشتی   هر تخم محبت که با آب مژه کشتی   رفتی و شدی جفت بهر ناقص و زشتی
در کوی خراباتی و در کنج کنشتی   گه نیز شدی یار بهر خوک سرشتی   ور خو که نازی و سرای چو بهشتی

بزم و سر یاران همه با نقش و ترانه   خوش حال با آواز دف و چنگ و چغانه

ای آنکه ترا هست سر وصلت اغیار   پیوسته ترا جای بود خلوت اغیار   در پیش تو بسیار بود حرمت اغیار
پیش تو به از یار بود قیمت اغیار   تا چند کشی جام می از صحبت اغیار   خون دل ما خور که بود زحمت اغیار

دل را چه کنی شیفته هر دلشده را   پرسیم چه زنی خاطر سودازده را

ای یار دل یار شکستی عجب از تو   با مردم اغیار نشستی عجب از تو   در دام هوا بلبل مستی عجب از تو
چون دسته گل دست بدستی عجب از تو   از سلسله عقل گسستی عجب از تو   دیوانه معشوقه پرستی عجب از تو

تا چند دویدن ز پی دلبری چند   تا چند شدن همره یار دگری چند

نزدیک باغیار مشو ای گل رخسار   کاین شیوه بعید است ز یاران وفادار   این وضع رها کن که عجب [illegible]
زنهار مکن بیش دل خسته خویش میازار   کاندیشه ازان نیست که داری سر اغیار   اندیشه ازانست که بعد از [illegible]

دیگر نکند سوی من دلشده میلت   ورنه چه تفاوت همه عالم بطفیلت

جانا ز پی کشتن من فتنه مینگیز   تیغ مژه بر قتل من خسته مکش تیز   یعنی ز رضای من [illegible]
وز پهلوی جمعی متفرق شده برخیز   دیگر منشین غافل ازین دیده خونریز   ور دیدن کوته نظری چند بپرهیز

تو مردمک دیده این پرده نشینی   حیف است که با مردم دل مرده نشینی

هر چند غباری ز تو دارد دل صافی   من بعد کرا از رهگذر عذر و تلافی   برگردی ازین شیوه که باشد ز تو کافی
وز گفت سابق که ترا بود خلافی   زان لاف که دایم زده باشی بگزافی   در ماده غیر پرستی بخلافی

خوش باش که ما نیز ز تقصیر گذشتیم   بیچاره شدیم از همه تدبیر گذشتیم

یارب نشود کس بتو بیگانه گرفتار   زین گونه که هستم من دیوانه گرفتار   تا روز شب هجر به افسانه گرفتار
در آتش عشق تو چو پروانه گرفتار   چون جغد درین منزل ویرانه گرفتار   در دام مشقت ز پی دانه گرفتار

اوضاع مرا بین به ازین یاری من کن   رحمی بغریبی و گرفتاری من کن

مرغ دل من گشت برای تو مقید   در دام بلا شد بهوای تو مقید   با آنکه نبودست گدای تو مقید
هرگز بکسی گشت برای تو مقید   در جام من ای دل بجفای تو مقید   در دست نهانی بدوای تو مقید

ای بیخبر از درد دوای دل ما کن   فکری بدل خسته ارباب وفا کن

با آنکه ترا نیست بذرات تغافل   گردید بمن ای دوست بتکرار تغافل   دیدم ز تو در عرض مهمات تغافل
در وقت بیان کردن حاجات تغافل   در ماده لطف و مراعات تغافل   حاصل که نمودی همه اوقات تغافل

اوقات گرانست ز اوقات چه حاصل   با یار جفا پیشه ملاقات چه حاصل

لطفی چو ندیدم ز تو هنگام ملاقات   خرسند نباشد دل از ایام ملاقات   گشتی می راحت مکش از جام ملاقات
زیرا که نه پیداست سرانجام ملاقات   من نیز نبردم بزبان نام ملاقات   جستی تو همه آه و صفت از دام ملاقات

بگذشتی و داد دل درویش ندادی   داغ عجبم بر جگر ریش نهادی

رفتی و من از شیوه رفتار تو مردم   باز آی که از حسرت دیدار تو مردم   در آرزوی نرگس بیمار تو مردم
وز شوق لب لعل شکربار تو مردم   در دست غم جگرخوار تو مردم   وز وصل کم و فرقت بسیار تو مردم

من تاب فراق تو ستمکار ندارم   دور از تو بجانم چه کنم چاره ندارم

با کوکب بخت من رایش تو راهی   پیش تو نماندست مرا تخت کلاهی   دانم که ندارم بر تو عزت و جاهی
اما چه کنم غیر توام نیست پناهی   بهر چه فکندی ز نظر نامه سیاهی   نامد بجدا از قبل بنده گناهی

لیکن چو مرا طالع برگشته تباهست   پیش نظرت طاعت من عین گناهست

ما را نبود از دل بیمار شکایت   داریم ز بیدردی دلدار شکایت   یارب کنم از تفرقه یار شکایت
یا از غم جمعیت اغیار شکایت   تا کی بود از بار غم کار شکایت   تا چند کنم از تو بتکرار شکایت

خوش آنکه تو آیی و لبهای شب دوش   سازیم بیک دیدن روی تو فراموش

چون نیست مرا بهره از خوان وصالت — خرسند نشینم بر مهمان خیالت — الحال چو ره نیست سوی صف نعالت

اوصاف ترا یاد کنم در همه حالت — تا آنکه برآید رخ خورشید جمالت — از مشرق دولت که ببینم ز دل آن

این نیست سزاوار چو من بی سروپایی — بخشند مگر ملک سلیمان بگدایی

گفتی چه اگر شعر تو دلخواه و پسندست — مونس بمن نامه که در راه گزندست — مجنون دل آزرده کجا لایق پندست

از فتنهٔ مسندیش که دیوانه به بندست — بنگر صفت عاشق ما و تو چندست — گو نه چه کنی قصه که آوازه بلندست

نامی شده ام در عقب پرده نهانی — مشهور جهان ساخته ام عشق فلانی

صاحب نظری کو شده چون ما و تو عاشق — کو در ره عشقت حریفانه و صادق — آزاده بود همچو من از دام علایق

پنهان شده چون چشمهٔ حیوان ز خلایق — در چشم جهانست پسندیده و لایق — فارغ بود از این همه چند منافق

این شیوه ز صاحب نظران عار نباشد — زنهار که با قول کسی کار نباشد

در شعر مپیچ ای دل پاکیزهٔ طاهر — کاین وضع نباشد هنری نزد اکابر — هر چند که در شعر شود ساعره ساحر

پیداست چه مقدار بود قیمت شاعر — تر دل خود چند کنی برغم طاهر — زنهار نگهدار نفس تا دم آخر

در راه فنا راهبر خود باش قدم زن — مستوفی دریای تحیر شو و دم زن

ما بیکم گشتیم هوادار شجاعت — با یاد تو کردیم همه عمر قناعت — پیوسته نهادیم بفرمان سر طاعت

دل ساخته مشغول بحصول زراعت — منت نه نهیم بر تو که این نوع بضاعت — عمری ز خدا خواسته بودیم شجاعت

المنة لله که مرا قبلهٔ حاجات — محراب دو ابروی تو شد وقت مناجات

یارب که ترا دولت و اقبال قرین باد — در راه سفر خاطرت از خوف امین باد — در جاه و دولت یاد وطن سحر مبین باد

پیوسته نوای تو ز عشاق حزین باد — غمخواری عشاق حزینت به از این باد — بینی نظرت سوی من گوشه نشین باد

بر وجه حسن باد مرادات تو حصول — با داهمه اوقات دلارام تو مقبول

ای دوست اگر همه ابواب معالی — مشتاق محب علی و پیر و آلی — آنرا که عاشق شده بر حسن تمالی

با یاد خدا ساخته در عین وصالی — از فکر جهان غافل و خالی ز خیالی — در سیر بود مرغ دلت را پر و بالی

زین وادی مشکل چو صبا بگذری آسان — وز کوه ملامت بسلامت ببری جان

٩

و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره السامی آنجاست و این معنی را شیخه از جام ولایت وی میدانم بخصوص نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد مولدم جام و رشحهٔ قلمم جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است لاجرم در جمیع اشعار بدو معنی تخلصم جامی است و شروع در بین ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معما از این رباعی استخراج توانند نمود باد اکفتم کای بصفا گشته سمر

[illegible]

سؤال شرعی [illegible]

اوچ جبه [illegible]

[illegible]

نوعی نغز
کلام موزون یدل علی ذات ... ٥٢
من الانشاء علی وجه یمیزه عن جمیع ما عداه
چیست ان پیکری که چرم دارد
نیست ازبا در درم دارد
جله اعضاش رنگ و دهن دارد
بیخ سوراخ در شکم دارد

در بی
حکما چیست با هفت دیده
بی پا چو سرو و میش ... بریده
بی پر و بر بر نشابی ...
مولانا شرف الدین ...
در خلال
ان ... منقب ...
در طول ...

در بیضه مصبوغ
ان حقه که سر ندارد و باشد پر
گویم با شاری که دریابد
خوبان چو بیاض او شود عنابی
سایند به لعل وازنا یند به در

هم چند بحر دی و ضعیفی مثلاث
حکام دهد از بیان و دندان بجشد

... سودای کار ...
... آمد ...
... دیده بود ...

ز بات عرب ... خدمات شهید ...

کذا فی التمام

قال سلطان العارفين بايزيد بسطامي قدس الله سره العزيز

من قال الله وقلبه غافل عن الله فخصمه الدارين الله

چون بوی خوش از ابد بلا فاش اولدین
خاسید و فلک شد دور عطا خاسدین

چون در بیابان او غلام عنبر بود
کلاه نیک بجز هلو عبید بیدم بادرا تابیدن

از آستانه حالت حق بود ونصرتو شده است
من غلام قنبرم قنبر غلام حیدر است
من غلامی را غلام با اسیر الرئیس
من غلامان را غلام

از آستانه منصور شدند اند
من آن منصور که از آتش بی ترسم

قطعه
روزی که اجل در آید و بنشیند
شاد بنشین که لا نوبت گفت
به باد رود و خاک تیره او بیند
آن دم از تو نه بیند

من آن منصور شدم ایوان واعظ
ای خوش آن که در دیوان با حسان
ماکان دو جان بار رو برکل
ای مخاک خوب بنجل کل

گر به سر بجای خود آیی بعبادت
هزار سال باشد تو بجا رتوان بود
زکات او زنده صد او بنده
پس اینجا افتاده گذشته

کن تاش فاضلا لغطا
جوی ناشنا بالنور سطرا

علم و مال و منصب و دولت آن
قسمت از و بر کرم نعمت

سبحانی ما اعظم شانی
ازو خود بجز او نعم

گشتم از آن شیرین تر

کشتی شکسته گرانبار مانده کاسار
الحمد لله از بلبلی و ملوک ببیک

فرید

حکایت بیان حالات بایزید قدس سره

چون بیار آنکه بود ساکن بر
جانب دریا فتاد برای گذر
چون زبانش بدانست بیگانه حج
که خواستند بزدند زروم

ویدبینیش و کاغذ چه بطباخ
چوب زنده ورا نقره و کشتاخ
نقل از روی آن جاورکیب
وزد یک بیاده زری نابینا

تعجب که با عجم ما دا
خذ فلوس واعطی هذا
ابتاع السلوک بلده ریی
بل وجدتم بیل هدا شی

قلس از و بستد و بجای نهاد
یک باستی از آن بخشش داد

چون اندر بغل نهاد گذشت
کرو باز از و بشد و گومیانت

ناگهانش بیاد شد علو
چوب رو دار بغل فتاد فرو

ای [illegible] زلفت زده حلقه بر دور دل
بی جعد تو ای بت دل شد بسته سلاسل

ای کل [illegible] جعد تو [illegible] تر زلف تو بصد دل
از حسن تو کاکل [illegible] خدر از ان جا بل

زلف و خط تو [illegible] هندو و نشان طوطی
[illegible] بستکار تو از ابرو و جمال

رخسار و خال [illegible] وارد و دل [illegible]
دیوانه زلفت [illegible] کار جاهل

سودای زلف [illegible] بر [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

ای قبله اعالی وان کعبه معالی
وان شمع معالی وان مجمع خصایل

داروی [illegible] درگه شاه عادل
چون آفتاب عدل [illegible]

[illegible] طالعت [illegible] بخت [illegible]
لعل حیات [illegible] آب حیات قاتل

گویی که [illegible] راست حاصل
[illegible] روشن [illegible] کامل

ای روی تو [illegible] از جان [illegible]
[illegible] حسن [illegible] لطف [illegible]

رانا به شهر یاری [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

خواهی که یوسف جان از جاه غم برآید
هر تار کن ز بالا مسکین [illegible] فرو هل

در صدر خشم رخت تا یافته حکم قاطع
رفته از ولایت تن جانش ز دست قاتل

ای [illegible] زلفت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

ای [illegible] آهن [illegible] تو [illegible]
[illegible] ابرو [illegible]

ساقی [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

تاج [illegible] افزود [illegible]
روزی که [illegible] [illegible]

سر کجا [illegible] در [illegible] کامل
[illegible] ربیع [illegible] از زیر [illegible]

شاید اگر [illegible] دست [illegible] معامل
[illegible] در پرده [illegible]

با [illegible] کامل
[illegible] [illegible]

[illegible] خود را [illegible]
از [illegible] منزل [illegible]

فرخ صباح عید [illegible]
طبع [illegible] کام [illegible] حاصل

[illegible] عید [illegible]
ذوق [illegible] ولوی [illegible]

[illegible] عالم بود [illegible] ازان دم
[illegible] در گرفتند [illegible] اشاعل

ای ماه مهر وفا مست وای مهر و ماه روی
وصل تو نابوده مر چند کاه روی

اندر شب فراق تو شاید بدرود وصل
نیابدم ز رخ ماه شیخ چو ماه روی

تا کی جمال بپوشد ز هوای تو دل
با بخل مهر و وفا مست و با تو ماه روی

گر باز آیم آن جلس عالی بنا ده روی
عالی شمرا که عاشق جو ز آن شبیست

زیرا که ز غم زلف تو شب آواره روی
گر بار کاه مجلس والی بیاد روی

تا کی جاه و دین آر دارم کز آن ابلق شاه کرد
ای بخت ده و بین پیاده و با من قبا رکاه روی

بخت از نهاده مربی بار کاه روی
وخنده چو مطلب و سید او اکن بیت

آینه دلم ببرد از آب و دیده بیت
آیینه را سپید تو داری ز آه روی

ایام از نصیب او بیچو کاه روی
تا کی ز رخ خوبی ز آنکه مرکب تو با جا لند لند

اقبال با بخت و از آن جا بکاه روی
عالی بحد انتقای انعید انکه بخت

کر فرخ جلد دلم ابلیس با عشق
بر روی با نام جان با سیاه روی

نبود و شکن از و بجه نمکین شاه روی
زین اسب چو او بنمود دو ماه را

و اورده سوی با نام جان با شیاه بود
روی جهان و ای او بنود ده و ماه را

واردی همی بعصر زمر دم کیاه روی
زین اسب جا بیا و اورده و تاج و کلاه

روی تو عشق انور درست و بس روی
بدو وفق انس حدیث که کفتم کوه روی

افغان با جلالت قدر شکن سپید کار
سر کشی روی با بنده و پیاده روی

خورشید با عنایت بود پیاده روی
باشد مدام بعد رتب سجده کاه

روی تو از لطافت نخص آورد حق
وز تاج بر زمین خواه بحواه روی

از تیره دشمنان ز عدوی تیره باد
خورشید روی با جهان عشق سیاه روی

افکنده بر هوا فتی او بر جاه چشم
بوسیده بر خاک او خم و جاه روی

خواجه قاسم انوار حسن
در دو تو که مرا بر تو ملک دو دل و جان است

الحمد لله که مرا او دل و جان
من ز بر آتش عشق تو بیا بید

شکری همه بر آتش عشق تو بیا بید
من با نبرد آنکه به پیشه دیدم اند

حلقه گیسوی تو کان دام بیا نه بود است
دل از روی چو بخت خود و دید بر آن است

هر دل که روی ز رخ دامنه کعبه است
یک باره ز رخ زلف تو در دو بر معان است

یک بار ز سر زلف تو در دو بر معان است
ز آن روست که انجا همه لبیک و لغز است

ز آن روست که انجا همه آشوب و فغانست
ای دل شکایت جان آنکه بر ماه است

گفتم که بار جان و بار و چه که دیدم
چون ماه شب چارده او آن تو عیان است

که جفا ز دل و ز آه و عتاب
ای عاشق خلق افغان خاستم

ای بلبل اکر نا لی من با تو همه آوازم
صوفی به تو ده صافی با در کش جام

لب از نغز بیان با جفا تو ده جام
حضور تاج تو علوی

تو عشق کلی واری من عهد کل ابراهی
سعید جامی ور زندگی ما باید

هر کس که گل ز رفتن برویش اکنون
سروی با بلند جوی او بیند چه بجویش

ای در دل ز این همی او بانده دا جوانان در تن
با داد بادش او ز بینش از

اخر دعا کوی باد آرید شاد
باشد که تو خود وزری از این جزء بر بسی

وز آنکه و بجهد همه جهان از آن بر تو معانی
سعدی طیب درد با دوا و از بیش کمالی

و نکلم بطاعت او ز معطالی

جلبی حضرت قدس الله سره العزیز دیواسنده حضرت رسول صلی الله علیه وسلم دن نقل ایدر . بیورمشلر که

حق تعالی انسانی اولا دورت نسنه دن خلق ایلدی . دردی اته جانبندن در تمک ودری

ویکر وظهر ودردی انه جانبندن در ات وقان یاغ وقیل والتی دلو حق تعالی

خزینه سندن در سمع وبصر ذوق لمس وشم وروحدر ودلو حضرت رسول علیه السلام ان احدکم یجمع

خلقه فی بطن امه اربعین یوماً دیو بیوردوغی مفصل حدیثک معناسنی عاشق پاشا حضرتلری

نطفه آنه رحمنه دوشدکنده تا دنیایه کلنجه حق تعالینک امریله طقوز آی طقوز الدورحکلنده اولوردیو

بیوردوغی ودنیایه کلنجه تا اوجه کوو سنوه بیانن ایتمکن تمم قدح اولوردیو بیان بیورمشلردر

قچانکه نطفه انه رحمنه دوشه زحل تصرفنده اولا نطفه قان اولور اندنصکره مشتری تصرفنده اول اوشتمه قان

ات اولور بعده مریخ تصرفنده کمک نقل بعده کونش تصرفنده صورت نقل زهره تصرفنده جان کلور

عطارد تصرفنده اکلق کلور قمر تصرفنده بیومک کلور کنه زحل ترتیب ایدوب مشتری نقل ایدوب مریخ

یول آچه دنیایه کلور رجوع کرد وبو یدی یلدوزک کلمسی اولوب بو یدی یلدوزک جلبیتی نقل

کانه یدی صفتی در آنلرک وارنجه صفت اول معصوم در دورته بیل دوته آنه وارنجه قمر حکمنده در

یکی ایوک طبیعتی ترتیب بیومک اولدوغی اول معصوم دنلو کندن طبیعتی ویروب تعطیل اولدورینه بیو در

اکنجی صفت درت یاشنده تا یاشنه اوله عطارد حکمنده در کندینی علمه وکتابه قابلیت ویررلر بومعنی

دندرکه درت یاشنده مکتب اوغلینی دکته ویریلور اوچنجی یاشنه اولدقدن تا کامل یاشنه وارنجه

زهره حکمنده در کندینی بلدرمک وشادلق ویرر دردنجی صفت یکیدلکدر تا اوتوز یاشنه

وارنجه شمس حکمنده در کندینی دوزلک وبزلک ویرر بشنجی صفت تاقرق وارنجه شن قوف

اجلو در مریخ حکمنده در کندینی خضب اعلی وجلال صفت ایلر التنجی صفت قبل کدر

مشتری حکمنده در کندینی آلتی دونیا محبتی ایلر التنجه وارنجه یدنجی صفت پیرلکدر

زحل حکمنده در اوزون حالی کوردلنص لقالر ویرر شهوت بوحدرلک بونده ندر اوک تمکی

اخر بد بونده ندر اولور تمکی

حق تعالی
علیه السلام

ابوحنیفه حضرتلرندن روایت اولنیورکه بیورمشلر رب العزت حضرتنی طقسان طقوز کره

واقعه ده کوردم بعده خاطریمه کلدیکه اکر بردخی کوررسم سؤال ایدیین که قیامت کونی خلایق

قنق عمل ایله عذابدن وعقابدن خلاص اولوردیو دیدم عاقبت بردخی کوردم

وبو دردمه درمان سؤال ایتدم حق تعالی حضرتی بیوردیکه هر کیمسنه صباحده واخشامده

بو تسبیحی اوقیه قیامتده عذابمدن امین اوله سبحان الله الابدی الابد

سبحان الله الواحد الاحد سبحان الله الفرد الصمد سبحان الله الذی رفع السموات

بغیر عمد سبحان الله الذی لم یتخذ صاحبة ولا ولدا لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا

احد

کتورلک
نقل درلک

روح روان ومطلوب جان اغنی افندم سعادتلو ودولتلو

ورفعتلو فضیلتلو مخلص بر عرضحال وحسبحال

کرم وارنده ... والتهیم اطاغ وایصال وایال

وایصال قلنقده قدوه ...

ازرنفت کلامی افندم

اصناف ملتلری والواع ... سعادتلو

وانب ... ابداء ودعای ... امل الکتفا

دعفاه مرام ... عرض حال یاز

... جوپ ... حیونن درمع ...

ولکن بیت ... نقصان فضلیتی ...

نقصان فضلت سحال ...

اکر استفسار وحال ...

بیوروله سه ...

خواب غفلتدن اویانمالو عجب آن بهار
صوسیلر یوزلرینه ابر بهار

شویله غافلدر ارباب چمن کم سردکسه
یاغدی باغ ... ایدردی قار

باغلاردن کیدر آوکیش آلداب روان
جوهر عمر ... لیل ونهار

کللرک الکیجون عارضی وصفن تحریر
موجلردن ... صفحات انهار

قطرهٔ شبنم کیبی دامله غنچه شبنم
غنچه‌لر آغز آچدیه که اطفال ...

کوش ماهیه ذر صاناکه کشدن حلقه
نازک اولدی غنچه صو اوزره قطرات امطار

سوبلیدر بلبلی بوی کلله باد صبا
منطوع الطیر اوقدر قوشلره صانکم عطار

فاخته جونکم النده بو همشه سر دک
اوتشنه مدح اوقوب اوله سوادا داری دار

باد جاریلری کهتون دبوز نجره جک
کورنجه نقش کتابه نسیم اسحار

غنچه‌دن منظره آچدی صاناکه اندن نظم
ایلیه شاهد کل بلبله عرض دیدار

تاب خرشید ایله ازهاری کورب جندکم
شمسی دلبند کبی شکوفهٔ اشجار

کل عروسینک او غنچه بوردب جونی جاب
باغی اوستنه کتنجه کوتور نکار ... وار

دکدی کل مشرب سو شاخ کل اوزره غنچه
هر طرفده درلوب تاوک ... دسته عار

یاغوره درنک ایدوب لشکر ازهار اولدی
کل سبز لاله علم سرو سهی سنجقدار

صوار اوردولوسه بکون کیسه انشندرمز
صوت جوز مزمه سازو سرا غاز هزار

خواجه سلمان راست

بردمد صبح وصال از مطلع جانان غم مخور
وین شب تاریک هجران ... روزی بپایان غم مخور

ای دل ار سرگشته‌ای در وادی غم ... آخر در آن غم مخور

کر غمی پیش آیدت ... پایان غم مخور

بس بیاد وکر قصه داری بپایان غم مخور
... بهار صبح ... میرود

... سودای زلفش میرود
... پریشان غم مخور

کر سرو ...
روزی کلشن ... غم مخور

ناقه ... بنوا ...
... غم مخور

بر نوای ... عشق داری ... پروانه
... جان غم مخور

زاری آفرماید

روی دلبر سیر ایت سیر گل گلزاردن ‌ قامت موزونن اعلا سرو خوش رفتاردن
آب آتشنگ نقل وآن بو سینهٔ خاکدن ‌ کوه صفا سوردم دراینک ای گوزم دیداردن
نقد جان ویردم الوب رسمه لعلک ای رکب یوسفی ‌ دل فرحلر کسب ایدر بو اصلی بازاردن
جانم ان بر کوکلی وبدکده اول جانا نیه ‌ کوزلرای قوادم الوب کلدبلر انکاردن
سحر ایدرسه نوله معنیسنن زاری سخنک
کوندن تیک تعلیم الورهر بر کوزی سحاردن

ایضاً

نوله پروانه اولورلرسه وارب خدمتنه ‌ می فروشک دل وجان طوبیدی لحرمتنه
خوبلر بزم صفا ویرر ایکن قلسیزه ‌ نه ضرورت واره وزاهد یا صحبتنه
جوری چرخ ایله کم دکمزافندی دم اولور ‌ خوبلق بکلکنک شهرت خطا افتنه
آسیا طامنه تشبیه اولنور بود نیا ‌ کلن التبدخی بو طامه کو برنوبتنه
ایلیوب لطف عنایت نظرن الجکرم
سببی ولسک نوله زاری قولوکک دولتنه

ایضاً

الدقجه بتعغه یوزنه دلبر آیت ‌ ادراک اولونسه کم نه صفا سوررر آینه
صافی نظرده اولمزابدی یارک اولمسه ‌ نظارهٔ جمالنه کر منظر آینه
هرکه صفای قلبله مولا بکر کبی ‌ دیدار عاشق اولوبن بزآینه
طوغرو ولعیله بکلدو کبچون دکانیٔ آ ‌ استادنکه دعا سیله باشنرینه

حقیقی آ فرماید

زاری دکان بربرزیبادن کم بقر
مرآت غیبه چون یوز دوندرهنر آینه

برغزل نظم ایلدم اول شاه دوران آدینه ‌ بول سوزر طبع سمند اهل دیوان آدینه

واننده

نوباوه جهان بجانب [illegible] اشتیاق بنده

وارد شد [illegible] غم [illegible]

آمد انوار [illegible] انسی [illegible]

[illegible] نی وفادار

ای لبی جان بخش و روح افزاسی موج ابلکه … جانی تصویر ایلمکدر آب حیوان اوسته
عرصهٔ دل جلوه کاهیدر بکون دلبرلرک … کلبروای شهسوارم سنده جولان اوسته
خنده قلسک جانم جانلر بغشلرسن بیدم … نازله قلدی تبسم دیدیکم جان اوسته

ای رجعی سن بو زیبا یکی سنک بت دحی
پادشاه اولمز بکون سلطان سلیمان اوسته

خال عنبر بار بار او لعل نکین اوسته … بر مکسدر قونمش کویا شهد شیرین اوسته
کورنن اللنده بر ولرد کلدر کلک صنع … ابکی بسم الله چکیدر لوح سیمین اوسته
صالنورسک سرو کبی بو لکا جانم فدا … او نورر سک کل بروشیم جهان بین اوسته
غافل اولمه خط نو خیزک دیار زرومدن … هی بلرسک صالدی کندن لشکری چین اوسته

ای رجعی ایشندوب جنته حورا شعرکی
یازه لر رنکین قلمله برک نسرین اوسته

لبک ای جان و جهان لعل بدخشان الجی … دهنی بر کهر که حقهٔ مرجان الجی
اقدرب اغزی صوبن خضر و مسیحا دیبه کم … لب جان بخش کبی چون چشمهٔ حیوان الجی
بنی سن ایسترکو رجکت دیبه قمو درد آز ملی … بکون ول عاشقه شبدر کنه ابیجان الجی
بلمزم نیدوکنی کوی حبیبده بنم کیجه لر صبحه کن ناله و افغان الجی

سنی درلرکی سنک کوی نکار او لمش سن
به رجعی بو سکا خیلی عنوان الجی

بگابر سرو قد و لاله خد کل یوزلو یار الیسه … بله صالنسه کلشن جهان باغ بهار او
بنی دور ایلین دنیادرای دل وصل ایدن … چکردم بن ابو دنیادن اکر بر ره کلذار او

یا چشمهٔ زاب حیاتست موج زن … یا عکس چین مقنعه یا شکل مهرست

در صفت ناف

نافست یا که نیفه آهوی نافه دار … یا بر نسیم عطر کلوکاه مجمرست
موی میان اوست که کوهی همی کشید … کوهی قریست میان انکه لاغرست
کشت آشکار از سر زلف تو بیجو … رازی که غیب ما کمرش در میان درست
عضو نهانش درج عقیقست سر بمهر … چون حقه که درج لآل و کوهرست
یا خود نشان نشستم غزال بهشت عدن … یا خود حکایتیست که نادیده باورست
کوهش میان کوهه زیبا چون تکه کی … کوبی طلی وسیم بدان تکاورست
سرخ و سفید شکل پروین لطیف او … چون خوکلیست که در زیر چادرست
یا زیبقست انکه زپاکی و نازکی … زنده و کران و سپید و مدورست

رانست یا دو شاخ بلوری که آن بها … یا کرد ران بکردن عشاق اندرست
زانوی او که تکیه بخت جمال زد … زانو زنان فرشته و غلمان زچاکرست

در صفت ساق

ساقست یا دو رشته کر دندان ماهی … یا او زپوست کنده و موز معطرست

در صفت پا

پایش که هست ماهی آب حیات حسن … بر یاد پای زورق قول دو لنکرست
دست آن سری به برد آن پای بوسه داد … خوش دل کسی که دولت آن شب میسرست
خود را چو سایه در رهش انداختم بخاک … عاشق را راه طلب خاک بسترست
در چشم او که آنم و با کوی او کمک … جایی که صد هزار چو فارون قلندرست
هیچو منش ز بهر طرفی صد هزار دل … مشتاق و زار واله و مجنون مجاورست
رفتار اوست یا که خرامیدن تذرو … یا سرو و کل که بر گذر باد صرصرست
کفتار و رنج با کلمات لطیف او … یا آب خضر یا نمک و قند مکررست

یا کفته شمائل غیاث لطیف کوست
کز چاکران خواجه سلمان و قنبرست

وه تحقیق رباعی که حضرت شیخ ابو الخیر رحمة الله تعالی علیه فرموده در وقت حال او یا فرموده‌اند •
اگر بر سر بیمار خوانند صحت یابد • ان شاء الله • رباعی اینست •

حوری بنظاره نگارم صف زد • رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد • ابدال ز بیم چنگ بر مصحف زد •

بر فتوح شیخ سعد الدین الحموی قدس سره العزیز فرماید •

آنچنان صاحب کمالی در جهان پیدا نبود • دست موسی آنچنان بیضا نبود •
سالها باید که تا یک نور پاک آب و گل • اینچنین مظهر پدید آید که دانا نبود •

شیخ نظام الدین فرموده است •

مملکت ملک عشق شد از کرم الهیم •

امیر خسرو دهلوی اول که گفته این مصراع گفته است •

پشت من و پلاس من اینست لباس شاهیم •

در وادی سوال معشوق • و جواب عاشق •

ای شوخ جفا پیشه اگر سوی من آیی • چون ماه دو هفته رخ خود را بنمایی •

سوال کعبه مطلوب • و جواب دان طالب •

آنچه مقصود من از عشق تو بود کان در دست • دل بدست آور که این خانه عجایب منزلست •

مراد استغنای معشوق • دفریاد عاشق •

در کودکی من عرف نفسه فقد عرف ربه •

سالک راه حقیقت جو نداند نقطه • آنچه تخت خوشه کردید خوشه‌اید خورده •

دریغا عمر ضایع کرده‌ام آه • همی نالم همی کویم بحرکاه • ندارم هیچ کونه توشه راه • بحر لا تقنطوا من رحمة الله

باما سکیم لم یزلی هر چه خواست کرد • اسلام و کفر و طاعت و عصیان بهانه ایست

کونده بر

حقهٔ مرجان ده گوسترمکه لولو لرن • مشتری لرجان و دراجر دهان اوج
ایکی عالم بکلکندن بکدکلی شمسیا
بارله اچک شرابی ارغوان اوج کونده بر

وقتدر شمدی غلاطای طواف ایلیلم • جام کلکون ایچلم لاف و کذاف ایلیلم
زنک غمدن دل محزون مجلا قلیلم • قلبموزا به سن صوکبی صاف ایلیلم
طور مه ساقی بر وصون آیغ و برطلکی • لشکر غمله بکون بنه مصاف ایلیلم
اول بکیوزلو کوزل غنچه دهن دلدارکه • مژه سی خنجرنه سینه غلاف ایلیلم
اختیار ایلیلم شمسی قناعت کنجن
غم دلدار ایله همان نغمه کفی ذا ایلیلم

کوز یاشی کبی صوملی غم کبی آتشی وارمش • قصه مجنونه دیلکور غصه معانیسی وارمش
عشق شیر ینیله جان و بردکده مسکین کوهکن • طاغدن بالینی صحرادن فراشی اولمش
ماه نو صنمک شقه ناخن اندوهدن • بو سپهرک خانه سنه جراغی وارمیش
رخنه اولمز قلب عاشق ده بنای آتشی • مدعینک طوتلم محکم صواشی وارمش
دون کیجه اسرار رمز مستانه فاش اولمش یم
بلمدک هشیاردن مجلسده ناشی وارمش

اوج غیرتده دیلرسک اوله سرای دیده • ذره به مهر کبی ایله نظر ای دیده
ناله و نوحه لرم ورد و مناجات اندک • مژه سی سیچه قلوب وقت سحرای دیده
کریه دن قلمدی چاره مده بر قطرهٔ اشک • مدد اسون دمی در خون جگرای دیده
مکر او دلرچه غم سلسبیله اولدم • قلبمه خون جگر دنه اثرای دیده

بو بیتمک اول پرور دل سوزینه کواه   آهله چهره دکی اشک تیزرای دیده

کامی   **فرماید**

سوزمی برق اشکار ایدرجانه چقسون   نار حسرتله بنی آهله چرخی یقسون
ترک سر در تکیهٔ عشق ایچره چونکم باجز   ناجنی عرض ایلیوب صوفی نشو منه تقسون
بر نکاه اتمک تیز اول غمزهٔ جلاد ایله   قتلنه بن خسته نک یانینه خنجر طقسون
شیشهٔ چشم شکسته اولمشدر هجرانله   قنلو یاشم ای پری نیجه دما دم اقسون
نقد قلبی کیسهٔ دلدن اوغرلر کامیا
اوغری اوغرین کسبه اوچشم شهلا تقسون

ایضاً

دیدم چو نظر قشر بن خاکساره بریوق   او نور دیده دیدی کوز ده غبار ه یر یوق
فکر وصالک ایله بر قلچه قلدی جانم   ای سرو مومیانم قاچه کناره یریوق
کورسک عجبی حسن که کلده کی سمنده   مرآت صاف اولمز نقش نکاره بریوق
اول سنکدل شو دکلی اوردی جفا طشنکلم   اولکه کده سیم او زره سنک هزاره بریوق
عشقکله ذره کبی سرکشتک اولدی کامی
مهر کله برده کوکده ای ماه پاره یریوق

حالی   **فرماید**

چشمک نظر قلسون بی باک سحار استین   حالکی کورسون کوکلر درد عیار استین
چهرهٔ در ومه بقسون قنلو قنلو یاشمه   اهل داجره خزان فصلنده کلزار استین
فکر دنداکلز اولسم نولا کوز یاشینه غرق   کردی دریا فونه لولوی شهوار استین
زلفنک فجه بلاسندن دلر سک وصل یار   غملی بیمار ایدوب بدر کنج بیمار استین
مصرده ماکل اولسون نقد صبر ای عزیز   بو سغینه بذر لیخا و نفس خریدار استینی

مهر و ماهنک سیم و زر قندیلی یانوب درن   اوله غنچه پیر ان اللیل اطراف النهار
آلدیغک اقلیم اولسون ورگنگ دینار سیم   بنلد و عکسی پای دشمن فتح قلدوغک حصار
شمع کبی دولتک قندیلی ورسون مهر نور   مهو سکی خشمنک شمعدن اولسون منتشر
شوکتک تابنده تر اولسون جمالک آب کیر
دولتک پاینده تر اولسون جلالک پایدار

تم

نقد قدم از مخزن اسرار بر آمد   خود بود که خود بر سر بازار بر آمد
خود کنج عیان شد   خود بر نکران شد
در صورت ابریشم و پشم آمد و پنبه   خود در صفت جبه و دستار بر آمد
تا خلق بپوشند   پس همه دان شد
در عین بتان خواست که خود را بپرستند   خود کشت بت خود به پرستار بر آمد
خود را بپرستید   خود عین عیان شد
در موسم نیسان ز نما شد سوی دریا   از ابر بشکل در شهوار بر آمد
در جیبی قطرات   در کوش شهان شد

تا لعل در دل کوه‌ها یاقوت فرو شد / خود در صفت درهم و دینار برآمد

با خویش بقیمت / از راه زبان شد

از بهر خود ایوان و در افواست که سازد / در صورت سقف در و دیوار برآمد

قصری ز برش ساخت / خود خانه دمان شد

خود بزم شد و میخواره و ساغر شد و ساقی / خود می شد و خود از خم خمار برآمد

خود مست خرابات / خود کوزه کشان شد

خود بر تن خود نیش جفا زد ز سر قهر / خود بر صفت مردم بیمار برآمد

خود مرهم جان شد / خود فاتحه خوان شد

اشعار چنین دار اگر چشم و سر تحقیق / آن کو بزبان از دل عطار برآمد

رازیست بمعنی / آن بود که گویان شد

حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره

هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد / هر دم بلباس دیگران یار برآمد

دل برد و نهان شد / که پیر و مغان و جوان شد

گاهی بدل طینت صلصال فرو شد / گاهی ز دل کهگل فخار برآمد

غواص معانی / زان پس بجهان شد

بچوپرا

چنگ بتراشید و بر و بست دو صد تار / صد ناله زار از دل هر تار برآمد

قانون عالم شد / زان روح روان شد

مسجود ملایک شد و لشکر ارواح / شیطان ز حسد بر سر انکار برآمد

آن روح مقدس / مردود جهان شد

گه نوح شد و کرد جهان را بدعا غرق / گه گشت خلیل و ز دل نار برآمد

خود رفت بکشتی / آتش گل از آن شد

یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی / از دیده یعقوب چو انوار برآمد

روشنگر عالم شد / تا دیده عیان شد

حقا که همو بود که می‌کرد شبانی / بر چوب شد و بر صفت مار برآمد

اندر ید بیضا / زان فخر کیان شد

می‌گشت همه روی زمین یکچندی / عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد

از بهر تفرج / تسبیح کنان شد

حقا که همو بود که آمد و می‌رفت / تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد

هر قرن که دیدی / دارای جهان شد

شق کرد قمر را بدو انگشت تجلی / نافه شد و چست از دل کفار برآمد

از قبضه محمود / سلطان جهان شد

عیسی شد و در مهد همی داد گواهی / از معجزه‌اش نخل پر از بار برآمد

بر پاکی مریم / برهان بیان شد

گوهر شد و خود رفت و فرو رفت بدریا / یونس شد و از بحر بیکبار برآمد

آن تحفه معنی / در حوت نهان شد

از مرتبه بی چون چو شد اینچنین جون ذات [illegible]

[illegible] کجا [illegible] جون نور خدا دارد [illegible]

[illegible] انتزاع نقش وجود

والعجب صورت [illegible] [illegible] کفت [illegible]

منسوخ نباشد چو مشایخ بحقیقت	شمشیر شد و از کف کرار برآمد
ان دلبر رعنا زیبا	نقاش زمان شد

فی الجمله همو بود که می آمد و می رفت	منصور نه بود آن که بر آن دار برآمد
در صورت بلبل	تا دان نکال شد
این دم نه نهان است ببین کز سر عیسی	آن کس که از آن همه گفتار برآمد
از دیده باطل	یعنی صوفیان شد
رومی سخنی گفت و نگوید ز شعار	کافر شده و آنکس که با انکار برآمد
منکر شویدش	از دوزخیان شد

جر تر[؟] هم فرماید مثلث

عاشقیم و شعار ما اینست	اینچنیم و کار ما اینست
شرف روزگار ما اینست

سالها شد که زار و محزونیم	با رخ زرد و اشک گلگونیم
که خزان و بهار ما اینست

رفت در جانم غم فراق گذاشت	بر دلم داغ اشتیاق گذاشت
زان جهان یادگار ما اینست

جان بر آن خاک آستان دادیم	بتمنای وصل جان دادیم
که تمنای یار ما اینست

هر زمان دور از رخ ماهی	میکشم از دل حزین آهی
شمع شبهای تار ما اینست

عاشقان را بکوی تو جا نیست	خاک را قدر هست و ما را نیست
پیش یار اعتبار ما نیست
آنکه چون روی او گلی بشکفت	جز قرار جدید و خدا نگفت
عاشق خاک کار ما نیست

غزل صنعت حضرت شیخ شمس تبریزی رحمة الله علیه رحمة واسعة

ربود چشم رخ و زلف آن بت رعنا	اقرار ه طاقت و ه پروا
ای من سبحه زش بر د	اجمال و ه چهره و ه سیما
ش در جهان ا فکنده	ابلا و ه فتنه و ه غوغا
ی او ست در عالم	امام و ه سجده و ه هر جا
ز عشق او شده ام	اغریب و ه عاشق و ه رسوا
ای او شدم که شدم	اچو شیر و ه وامق و ه عذرا
ز من بیا موز ند	افغان و ه ناله و ه سودا
ی من از آنست که او ست ر	الطیف و ه نازک و ه رعنا
بهم بر آمیز ند	ایمان و ه عارض و ه بالا
ی او ست در عالم	اعیان و ه روشن و ه پیدا
ست شمس تبریزی
اجهان و ه آخرت ه عقبا

در راه خدا پنج کلاه خواهم زد
از لطف او
بر در[؟] نشان خواهم زد
بار دیده[؟] ...
با خط و سیاه
بار دیگر[؟] ...
از ...
بر در دیده در جهان خواهم زد
از ...

٩٠

گوش کن ای مرد همیده خصال نکته از نقد صاحب حال بیت بهر دیدی حرا .....
گر بود مال بنوش و ببخش ورنه بود وسنه زحرت مال وصفت چو الف آزاد باش خرم چو شوی نزد کسان چو دال
طالب این جیفهٔ دنیا مباش تا نشوی خسته زدرد و ملال کیسه تهی ساز و قناعت گزین گوش کن این نکته ارباب حال

کیسه برانند درین رهگذر هر که تهی کیسه تر آزاده تر

از بد و نیک همه آزاد باش وقت غنیمت شمر و شاد باش در طلب دوی آن خاکپای گرد جهان پیش رو و باد باش
سخی و محنت سبب راحت است ای دل سودا زده معتاد باش در ره خانه ازین بدل و فقر و فنا بشنو ازین بیدل و استاد باش
از غم شیرین دهن خسروی کوه غمی بکن و فرهاد باش کیسه بیفشان و مجرد نشین همنفس ناله و فریاد باش

کیسه برانند درین رهگذر هر که تهی کیسه تر آسوده تر

جیفهٔ دنیا مطلب کان نجاست ملک قناعت همه ذوق و صفاست این زن بر شوهر دنیا مجوی زانکه چو بنگری بی وفاست
این همه عکاه و غوغای دهر در نظر عشق چو باد هواست عاشق بیدل نشود ملتفت جانب آن چیز که آن بیوفاست
خاک کف پای فقیر صبور گر بشنو گوش کن کیمیاست سیم و زر دهر تمامش بیار کان الم بجد و بی منتهاست

کیسه برانند درین رهگذر هر که تهی کیسه تر آسوده تر

در غم دنیای دنی تا بکی بستهٔ بجفه‌های مکر پیچ و پی دست بهم میزند از روی طنز این زن دنیا و بگوید که هی
گر تو خداوند آری و مرد رهی پیچ بند از نظر سوی وی خرد وقت خودی ای بیخبر در گذر از قصه کاووس و کی
در نظر کی خدا این بود بر سر آفاق بیرز دیش کیسه تهی ساز و قناعت گزین و ز قدح شوق همی نوش می

کیسه برانند درین رهگذر هر که تهی کیسه تر آسوده تر

با بدی خوی کن و تاج فرد گر دو اسیر زر دنیا مکرد گر تو خبری ز صفای جفا در ره طلب تا که شوی اهل درد
انچه بود در خور آن آستان گوهر اشک و دیگر روی زرد هر که رست از غم و تیمار دهر نیست در ین خانه به گوشت مرد
جیفه و نداشت نکند فایده چون زوجه دو نوبتی کرد چند کنی کیسه پر از حرص و آز غافل از زاد و حریفان نرد

کیسه برانند درین رهگذر هر که تهی کیسه تر آسوده تر

نیست درین کیسه بلی قرار زانکه برآیت واو امار نیست در و راحتی الا قلیل محنت و اندوه دلی بی شمار
گر تو ز عقل و تمیز داد دست ازین طاس معلق بدار ورنه فقط طلعت تو روزی بام مثنوی انگاه بس شعر هار
فارغ و آزاد و درویش باش دست و دامان عزیزان مدار وصل زر و مال جهان تا بکی عاقبت میکند او خوار و زار

کیسه برانند درین رهگذر هر که تهی کیسه تر آسوده تر

هیچ بیا شو و مرور باش با همه نزدیک و ز خود دور باش ظلمت دنیا دنی تا بکی صاف کن آیینه و با نور باش
یکنه از این عقل عقال ای جوان مشق جنون میکنی معذور باش جنت و جنون تو دید از رو فارغ از آن روضه و آن حور باش
ور دو زبان ساز هم گرد دوست شاکر و هم ذاکر و منصور باش زر بفشان گر تو چو فصل بهار نی ز میت مست و نی مخمور باش

کیسه برانند درین رهگذر هر که تهی کیسه تر آسوده تر

م

٨٩

چون قادر و قیوم توانای مقدس طاقت که ابروی تر اگر دمقوس
سازیم ورد زبان و ایم ازین پس القدرة لله تعالی و تقدس
چون قدر تو از قدرت خلاق جهان شد معدور بشر نیست که داند که چه سان شد
جان و دل ما از پی تعظیم روان شد العظمة لله

ای کو سخن در دو جهان صاحب افضال با دوت ز خدا دولت و اقبال مه و سال
در شان رفیعت نرسد طایر آمال الرفعة لله تعالی
چون قد تو در باغ جهان سروی نیست مانند رخ خوب تو گل در چمنی نیست
در غنچه و در نرگس الحق نیست القوة لله
ما سیم و گل روی تو و گوشه باغی و ز مهر او جهان گرد بیکبار فراغ
از نیست چو تو بی علی و داغی الهیبة لله
چون داد خداوند ترا دولت و حشمت هرگز نشود از تو جدا عزت و حرمت
باد ز خدا در دو جهان رحمت و نعمت النوبة لله
آنکه که رخ خوب ترا دید بیانی شد از دو جهان فارغ و از عشق تو فانی
دارد هوس وصف ای دلبر جانی الرحمة لله تعالی و تقدس

ای صدر دیور عالم و ای سیدانام سن سنگی جهانه چو هادی خاص و عام قدم الهی نغمه مجدوم و نا تمام
قورتزنی ملا الفضلا لله ای امام
اول صفدر شجاعت داول حیدر آیه نولاکه بر نظر قله بی زاره گاه گاه چون سزدن او در که کیمیسی اغز گوکل نباه
قورتزنی
حب رسول و آل علی اولدی فرض عین صوم صلوة کبی بیونر ده او که دین بن بکا نو میکم سنی جانله یا حسین
قورتزنی
آلدی بی بلای عناد و غم و محن اول جور دن که دور ده چکدی گور حسن ده نیلیم نه چاره قلم یا امام بی
قورتزنی ملا الفضلا لله ای امام
ای فاتح خزاین ابواب ملک دین یعنی امام ملت دین زین عابدین قادم بی نغمه بیچاره و حزین
قورتزنی
الحمد فقر الحیدر که تا اولکان غنی الامرسه قلندر دوبو بر ناکس دونی التون ایدر محمد باقر گوکل مسی
قورتزنی ملا الصلواة لله ای الامام

ایسك کوجك بکه براه دواه در | غم جنکل چکادی معلق ده در

قورتر بزی جلال الضلالتدن ای امام

موسی کاظم اتری هوکردینی کعلم | بهر تقوجفایی صفا ایله قلدی حضم | اومرغنابت شفقت سندن ایل نظم

قورتر

میدان عشقه بعدی قدم بو علی رضی | بهرا دعشقه صدق دردی علی رضی | جا لعفی و خناق علی راسی النقی

قورتر

ای دردرج بحر صفاتی متقی | ایمک محمد و تعیک در تهاتقی | هرکیکه سنی سومیه بی شبهه درشق

قورتر

پاک اتری چونکه علی نی جسم درجی | بولدی خدای عز وجلدن فتوحنی | جام شراب عشقدن اچدی صبوحنی

قورتر

اول خسرو جهانکه جهاندن بر بیدرر | اهل قلوب جواتک عسکر بیدرر | بلکل یقین کراو حسن عسکری در

قورتر

طولدی زمانه فتنه و شوریله سر بسر | احسان دخیر کندی دیرنه کلدی اشر | سنسن چو خلقه مهدی هادی راهبر

قورتر

تاریکدن طمتوزیوزلو یردی اپیمین | تا چرخ بو نظر رکلدی کزین | لایق دیو ددکه طوتدی جوزنین

قورتر

بو بکاره کرچه بیانی رفیع در | هر کیسه وصول بوراده بدیع در | غم یکم چون محمد مهدی شفیع در

قورتر بزی جلال الضلالتدن ای امام

تاریخ جامع سلطان سلیمان خان عز نصره

یا بدی بو عالی مقامی اچدی جنت قاپوسن | جامع الخیرات اولان سلطان اجل اقدا

خیر ایله الحق اولور اتده مبارک ایلیه | بو ایکی مصرع کوزل تاریخلادر حالیا

صاحب الجمعه کشتی سلیمان زمان

جامع بالا تعالی الله عجب عالی بنا

صفدی دن تاریخ بو بیته بو بیت اندالجون | دکله تفصیلی اجمالا ایا کانی سخا

زای اراکله اذعان ایدرانی نکته دان | ایکی مصرع مستقل تاریخلادر را دلا

ایکی مصرع جوهر یمکی مصرع سادهسی | ایکی وجهیله ایکی تاریخ اولور عبرت غا

آخر بیک خالداری اولیکی سادهسی | معنی. تاریخ سادهسی اولدی بیحون وجرا

تمت

۹۷

تداوی قل دل باچو عشقن فارغ اولدوقلها | که سازغر بی داوی ده معبود عشق اولها

ایلنی راحه الزاحی لعا صوء کمصباح | کرهستی ظلمت صحبت وجوان ازرایش کلها

رهی بجای سوکه خود ز ابستی مارا | چه باشد وار هانی تن را از قطع مراحلها

دلا ای دل اگر در خواهی نور ظه وحدت | ز امطلوب در دیا چه میجوبی ز ساحلها

درون خانه تو داری افتاب عالم ارایی | چراغ خود ده روشن مکن از شمع محفلها

بسوی طور هستی محمل تن تا بکی رانی | دل افکن اتش طور قتا اخر محملها

بیانی نقش غم از دل نشوید جز می صافی | فلو نلتن مرعوضا فاطلبن اثرا وحیلها

نیست ما را خود بعالم کسی فریاد رس | عاشق دور مانده وزارم مرا فریاد رس

اینجنان نرکس شته ام در هوای قامتت | کرد چشم خونفشانم میرود نیل وارس

ای بسا شبها که بی روی تو آوردم بروز | تا شود نوری از خورشید حالت منقبس

نیست باکی ای دوست از جور رقیبان تا ترا | طالب کل ای کریزد از جفای خار و خس

حال برخاکش بیانی خوردم خشم منت | کیانی شهد لبش بهر نوشته چون مکس

حضرت علی کرم الله وجهه دن منقولدر که اشبو بیتک حروفک جوهریسی هر ایک ایام بخساتندر دولت ایدر ساده سی ایام سعدینه دولت ایدر

محبتک یر عجب هوالک فهل تعوج لیالی نصل الوصل

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي نور قلوب العاشقين بنور الهداية واليقين ، وبلغ مراتب العارفين الى معارج الكمال والتمكين ، والصلوة على نبيه محمد سيد المرسلين ، وعلى آله واصحابه اجمعين ، اما بعد فيقول العبد الضعيف الراجي الى رحمة الباري امير البخاري غفر الله له ولوالديه وللمسلمين والتمس هذا حل الابيات التي وقعت في خزانة الانفاس القدسية المولوية المقدسة روحه بانوار الكلمة ليستعد عليه اخوان الصفا واخلاء خلان الوفا بعون الله تعالى الى معارج الوفا وانه حسبي في كل الامور وكفى والابيات هذه

دوش وقت صبحدم درچرخ پایان یافتم ، درمیان دانهٔ خشخاش سندان یافتم ،
یک کلاهی داشتم از ابلهی کم شد زمن ، درمیان دفتر ملا سلیمان یافتم ،
یک قطار اشتر بکوه قاف بود اندر گذر ، در کنار یک جلی بایان نگو لان یافتم ،
نه فرد صالح عصای موسی و روح پدر ، بره را در بطن مادر زنده بی جان یافتم ،
آن خر عیسی و آن سوزن که بودش پایبند ، آن خر اندر خانهٔ سوزن درگریبان یافتم ،
دخل هفت اقلیم را ازگندم وکاه و ریش و جو ، بچهٔ نانی خوردم وبی ضرب دندان یافتم ،
سیصد وشصت وچاه وکوه بی سرنگون باشتها ، در تنور چار مغز جوز بریان یافتم ،
صد هزار آهو بره لبها پر از شیر حلیم ، درمیان بیضهٔ بلبل به افغان یافتم ،
دوش وقت صبحدم رفتم بسوی میکده ، صورت فیل را در چشم افغان یافتم ،
نقل می بستند روزی آن انکشت را بردم ، حلقه را کم شد اندر گوش خاقان یافتم ،
خوش بگفت این غزل ملا جلال الدین رومی ،
معنی اش را درمیان نقل قرآن یافتم ،

دوش وقت صبحدم درچرخ پایان یافتم ، صبحدم وقت دیده دکی تجلی افعال دن عبارتدر کم سببی یا جذبهٔ الهی اولا که اول عنایت ازلیه در یا خود سلوک اولا که دوام ذکر ونفی خواطر ومراقبه در وباقی طاعات وعبادات آنوک آلتی واسبابیدر پس صبحدم چرخ الحکده پایان بولدم یعنی ظلمات دنیاده

تحمل ایلمز کوردی زور بازو که ، چکلدی چرخ بربنه کمان رستم زال
دکلدر ابر سیه نوبهار عدلکده ، فراغ خاطر له رنک زنک طوتدی تیغ جدال
امان لطفکله اشکال آشیان اندی ، تذروه بچه سنی باز آهنین چنکال
زمینه شفقت لطفک شو دکلو شامل کم ، خروس بره یر دیک کلمز اولدی کرک وشغال
خصومتی کدروب قان بلمندی بکله باز ، آشدی شیر وپلنکری نتره شیر وغزال
سماده بازله بازیچه ایلر اولدی طیور ، کلنک بچه شاهیندن اولدی فارغ بال
فروب سپهری اگر نور سوریدی ایلکوکه ، نه ماهه نقص ایرشوردی نه آفتابه زوال
خجالت کف جودکله مضطرب دریا ، حجاب حلم ووقارکله کوه صامت ولال
درکلامکه بکزر کهر کورلمده بیچ ، بلندی کم جو عمش نه خزینه سنده لاآل
صلاح ومعدلتک ویردی دهره فوز وفلاح ، مبدل اولدی صلاحیله صلحه جنک وجدال
زمانه فارغ وآزاده دور عدلکده ، زمین صفا ایله مشغول عیش ومال ومنال
عطا ایله کرمه شویله نصب نفس ایندک ، کسلدی دست طمع رفع اولندی رسم سؤال
ابر شدی منزله تیر مرادی مهر شنک ، بلا کلنجه ولی اندی روزکارا اهمال
امید عید وصال ایله نار فرقت وفراق ، بری برین متعاقب مثال صوم ووصال
چنار دستنه بکزردی یفقلانع الم ، ولیکه باد هوا اقلمش آنی مالامال
نقود عمر به آی اقچه سی کبی ناقص ، غم قصور نوالیله جسم اولمش نال
همیشه خار له خلد بولمش دامن کبیر ، مگر که جامهٔ پشمینه دن اجم بر و بال
شولرکه ماضیله حالدن خبرلری یوق ، قضا ومدرسه انلاره ایلر استقبال
عیار ناقصله بیچه طبع ناموزون ، وبیر رکلامنه ناشر نظم خواجه کمال
بنم بهشتل کسبم مقدمات جدل ، بنم نتیجهٔ شغلم تصورات محال
کمال شاعر شاهد یاتر سوزم که اولور ، صلاح هر بیه نطوح یچ استدلال

[illegible]

افضل الفضلا اسعد افندی حضرتلرینک کمال الدین افندی حضرتلرینه ارسال ایتدکلری

العز مع المجد هما نحوکی مالا • یا نخونا کاسمک لا زلت کمالا
لو کنت عاجیک لی معذورة قیه • کم من الحد مال الی اللام کمالا

کمال الدین حضرتلرینکدر

یا من ملک العز مع المجد جمیعا • من فضلک قد یکتسب العبد کمالا
من مال الی جانبه قیه تعالی • العز مع المجد هما نحوک مالا

فاضل علی بک افندی حضرتلرینک شیخ محمود افندی حضرتلرینه طریق الاستمداد ارسال ایتدکلرندر

فزاد ذل الخلیفه الی اکمل ارباب الحقیقة • انی ارتیاد لان یکون علی ما یراد
من النشأة الانسانیة • المنطبعة علی جمیع الکمالات الکونیة • تشبث
ذیل قائد الی نیل ملکات الکمال • بمناهج الجلال والجمال • بالتخلص عن الکدورات
الفائقة • والفوز بوصول الکرامات اللائقة • الآن نلتجی الا دناس الرذیلة
یثبطنی عن الازماع علی التشرف بجنابکم الجلیل • واقتباس معارفکم الجزیل •
فالمرجو من عواطف الطافکم الاقبال علی قلبی الفرج • ولب المستهام الجریح •
بایرات البر والشفا • لیحصل صرافة النقاء • بصرافة الصفا • فحل مراجی
ان یتفضل الله علی بجذ الاسترشاد بارشاد مرشد کامل • والتی ینبغی
بین یدیه مرتب صادق مؤید من عند الله علی ما هو شان السلوک الحجبات
وسیلة الاعز الاقدس • باصنا فجذبة من جذبات قبوله
الاجل الاسنی • ویجعلنی علی حال خالص خال عن ملاحظة الاغراض فی
رغبتی الیه • ویبلغنی بها الکمال النوعی
تحقیق وظائفه العبودیة • واقامة مراسمها • والله تعالی هو المعز للفیض المفضال •
ومبلغ الرجال •
العبد الفقیر علی

خواب غفلته مستغرق ایکن عنایت الٰهی ایرشب تجلی افعال اولدوغی وقت بموت ارضیک حقیقت ونهایتینه
واقف ومطلع اولدم دیمک اولور اما بعض نسخه ده برغش پالان یافتم واقع اولمشدر بو تقدیرجه
غشدن مراد قلب انسانیدر زیرا قلب المؤمن بیت الله دیمشلردر ویالاندن مراد عالم
صورتدر زیرا بو بخار احکام وآثار عالم اکوان وتعلقات ومحبت دنیا که بار ثقلتدر بونلرک قالبی بناحلی
دیکلمک عالم صورته متعلق اولدوغیچوندر نته کیم مرکبک پالانی اولماسه یوکی درحال پس بو تقدیرجه
معنی شویله دیمک اوله که تجلی وقتنده قلبه نظر ایلدم کوردم بوکه بلا ومشقت چکلدکی عالم صورته متعلق
اولدوغندن اوتوریش نته کیم ملا حضرت بیورر مصرع برگردن مسیحا پالان چه کار دارد •
وقال قدس سره العزیز • در میان دانه خشخاش سندان یافتم • دانه خشخاشدن مراد باشول
جوهر اول اولا که اول مخلوق الله اولدر نته کیم احادیث اخبارده روایت اولنور که حق تعالی جل وعلا
بر جوهر خلق ایلدی که اول جوهره نظر ایلدی اریب صو اولدی وباقی موجوداتی اندن خلق ایلدی
لقوله تعالی • خلقکم من نفس واحدة • وخلق منها زوجها • وبث منهما رجالا کثیرا • وفی التورية ان الله تعالی
خلق جوهرة ونظر الیها نظر الهیبة فذابت فصل من زبدها الارض • ومن دخانها السماء • سنداندن افلاکدن
عبارتدر زیرا آنلر صورتده که کورر ومشاهده ایدرسن که وقتدر پس دانه خشخاشدن اول سن
بولدم دیدوکی عالمی بر جوهردن خلق اولنش بولدم دیمک اوله یاخود دانه خشخاشدن نقطه قلب صنوبری
دیه که اول صورت قلب حقیقیدرکه جمیع موجودات محیطدر بو تقدیرجه عالمکه اودر کبیدر قلب ایچنده
بولدم دیمک اولور کما قال الله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق •
بیت دل یک قطره را گر بشکافی • برون آید ازو صد بحر صافی • هر کیم آفاقی ایچنده بزلر دره •
جمله بو نفسک ایچنده کیزلودر • ای نسخه نامه الٰهی که توئی • وی آینه جمال شاهی که توئی •
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست • از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی • قال قدس الله سره العزیز •
یک کلاهی داشتم از بلبلو گم شد زمن • بلبلودن مراد درجه صباوتدر زیرا که اطفالک اکثری میلی بلبلویه
وجوزه وموزه در پس معلوم اولدی که بلبلودن کلاه دیدوکی تاج معصومیتدر که هر کیمک باشنده
اوله تکلیف بدندن آزاد وسلطان عالم اولور دکمه خوف وخذری اولمز پس کلاه بلبلوی
یاد قلدم دیدوکی بتی آوان صباوتده آزاد وسلطان اولوب بوررکن بلوغیت وزوجیت ایرشوب
بند تکلیفه اسیر وبهوا وهوس دامنه کرفتار اولدم دیمک اولور نته کیم ملا حضرت مثنویده بیورر بیت
طفل تا گویا وپویا نبود • مرکبش جز گردن بابا نبود • چون فضولی گرد ودست وپا نمود •

وجميع اشياء وجود در كور وكبود. اما بعض بسته در ذات الله واصل اولمشدر يعني مومن كه
شفيقه الحقايقدر كه انده وجود عدم ساويدر خوف وحزن قنده. پس لا خوف عليهم
ولا هم يحزنون. بيت زائل اولدي ديمك اولور. وقال قدس الله سره العزيز
در ميان دفتر ملك سليمان يافتيم. دفتر ملك ديديكي شول قلب سليمدر كه موقف الهي وعلم لدني
برله مملو وآراسته اولا وجمله كمالات ومعارف برله محلى ومزين اولا يا خود مقام ديديكي
مولادن اولا يعني شول قلب كه محبت ذاتي برله دردمند ولايه اثر ايتمش ولا بهر نقد بر
آنوك كبي قلب سليم اولور. آرزودن نفسانيه وهواي شهوانيه‌دن كه امراض روحانيلردر
لقوله تعالى في قلوبهم مرض. و واقف قلب عليم سليم عند الله مقبول اولور نته كم الله تعالى بيورر
يوم لا ينفع مال ولا بنون الا من اتى الله بقلب سليم. و واقف بو مرتبه‌ده قلب سليمان اولور
وحاكم اولور نفسك عسكري ديولردر بيت بنده كي خشم وغضب كروكينه. بهر بري بكذر سليمان ديويني
يعني قواي نفسانيه پس كلاه ليليوني دفتر ملك سليمانده بولدم ديديكي يعني اول مرتبه معصوم شده
اولان حالتي وسلطنتي قلبك درجه علمي وسليمي شده يعني مرتبه موفقه ومجده كه درجه ولايت
بولدم ديمك اولور. لقوله تعالى الا ان اولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون. وقال قدس
سره. بيت يكقطره اشتر كوه قاف بود اندركذر. يعني حواس ظاهري وباطني قواي روحاني
وجسماني وعلوم ومعارف بلكه حركات سكنات وافعال وآثار ظاهري وباطني كه قطره‌لر در
وجود انسان كه كوه قاف قدر كه الرجال كالجبال. بونلري انده كجده بولدم ديمك اولور كما قال الله تعالى
وتحسبها جامدة وهي تمر مر السحاب. وقال قدس الله روحه العزيز در كنار بحر لا يا بان
بحولان يافتيم. يعني بونلر كه وجود وجلوه‌سي اوليت بحرك كناره‌ده در زيرا حكم آفتاب
حقيق احديت بر جدن طلوع ايده كواكب وجودات متلاشي ومضمحل بلكه فاني ومعدوم اولور
كما قال الله تعالى اذا جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل كان زهوقا. مثنوي معنويده
ملا حضرت بيورركه بيت كرجهان پر برف كردد سر بسر. تاب خور بكدازدش از يك نظر.
وقال قدس الله سره العزيز ناقه صالح عصاي موسي وروح پدر. ناقه صالح
[illegible] ادب الله در عصاي موسي صفات روحانيه‌سيدر [illegible] در
روح پدر روح قدسيدر كه اكا روح اضافي درلر كنه وذاته نسبت ايده كون لقوله تعالى
ونفخت فيه من روحي. وحقيقة ارواحه اصل اولديغون روح پدر درلر نته كم عيسي عليه السلام

منقولست از افاضل اصحاب مولانا فخر الدين اديب رحمه الله روايت كرد كه روزي حضرت مولانا
در محفل عظيم اين حديث را شرح مى فرمود كه قال النبي صلى الله عليه وسلم ما رأيت الله الا بلباس احمر
وهيچ كسي را مجال دم زدن نبود ودر ان شرح همكان حيران كشته بودند ودر روايتي ديكر فرمود كه
ما رأيت ربي الا في حلة حمراء وشورها كرده اين غزل فرمود تو ريست ميان شواحم
از ديده وهم ز روح برتر خواهي خود را بدو بروزي برخيز حجاب نفس بردر
آن روح لطيف صورتي شد با ابرو وچشم ورنك احمر بنمود خداي بيچكونه
بر صورت مصطفى پيمبر آن صورت او فناي صورت وان نرکس او چو روز محشر
هر كه بخلق بنكريدي كشتي زنداكشاده صد در چون صورت مصطفى فنا شد
عالم بكرفت الله اكبر وفرمود كه در خواب جامه سرخ پوشيدن يا سرخي ديدن عشق است
وفرح سبزي زهادت سپيدي تقويت كبودي وسياه ماتم وغم والله اعلم

از مناقب العارفين

در نعت حضرت [illegible]

یا حبیب الله رسول خالق یکتا توبی
برگزیده ذو الجلال پاک بی همتا توبی

نازنین حضرت حق صدر بدر کاینات
نور چشم انبیا شمع و چراغ ما توبی

یا رسول الله توالی امانت جای تو
رهنمای عاجزان فی سر و فی نجوا توبی

در شب معراج بودی جبرئیل اندر رکاب
تا به او در سدره [illegible] خوانده توبی

نعت [illegible] سعادت [illegible]
شمس برج [illegible] داری [illegible]

مصطفی و مجتبا ان سید اعلی توبی

خواجه منصور [illegible]

ای در اوراق صحف نعت جمالت مکتوب
همه را مصحف روی تو بفال آمده خوب

صفت علم تو نی لفت یاد پس آدم
ورق حسن تو میخواند یوسف یعقوب

ان رسولی که عطوف و رؤوف و رحیم
ان حبیبی که شدی خلق خدا را محبوب

مالک یا دیم را [illegible] نوبت منزل
کعبه روی تو ارباب صفا را مطلوب

دامن از شوق تو ام جانی تشنه شوق
ز اشتیاق تو بر دم عن صبر ایوب

درد منصور گنهکار صلوة است و سلام
به صلوة و صلوات تو نخو ذنوب

من کلام حافظ نور قبره

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست دایم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

صد ثنا داورا که تتمهٔ التفات مفیض الاماني مصلحانه دولت ودینه سرمایهٔ فتوح خورشید ...
صدرهٔ قهرمان طالعانه وعدینه باعث تو بهٔ نصوح اولمشدر هوای دولت تودوست ...
سوز بنا خامهٔ تو نقش بند وطبع کشای دعای دولت توطبع هم کوهم ده همچنانه ذکرا ...
لوحش الله زهی آفتاب ذره نواز وجناب بلند پرواز که طناب ضمهٔ رفعتی منطقهٔ جوزا ایله
باب سما وسعتی کندهٔ ثریا ایله پیوسته ایکی نوشانه وخاک نشین کوه التفات نامهٔ تواضع طراز
منبریجه جادهٔ حجسته آوازا رسالتیله خاکدن رفع بیوره لر خورشید لطف کرده بو ذره تا دست
دولت نکرکه ذره لی قدر یافتست اول نامهٔ همایون هالهٔ ملایک خرام جانه مستمدانه مستهام
مایهٔ آرام دلهاء پر هنکام سعد نمونه واصل داعی صافی درون اولوب اولقدر مبهج مراتب
متنوع کالای افتخار مباهات اولمشدرکه تحریر رداخل حیطهٔ امکانه دکلدر

چه غمست بنده چون تو شفیع مارا
علیک الصلوة یا نبی العربی
علیک الصلوة نبی الوری

محمد افند

درود فلک بر روان تو باد
باصحاب و بر پیر روان تو باد

[illegible]

[illegible] صلاة و سلام [illegible]

[illegible] و آل و اصحابه کرام و اتباع رضوان الله تعالی علیهم اجمعین [illegible]

[illegible] الحمد لله [illegible]

[illegible]

[illegible] مفتاح جنت [illegible]

[illegible] نه جوب الجرب [illegible]

[illegible] اقتضاب [illegible] ابراد [illegible]

[illegible] مقصود [illegible] باب ثانی [illegible]

[illegible] صدق [illegible]

باب اول [illegible] صدق و صداقت [illegible] باب خامس [illegible] باب سابع [illegible]

[illegible] مصلح [illegible] باب رابع [illegible] باب سادس [illegible] باب ثامن [illegible]

[illegible] انما المؤمنون اخوة

[illegible]

[illegible] حسن [illegible]

[illegible] باب [illegible]

[illegible]

[illegible] انتهى كوسترسا [illegible]

[illegible] بعضا [illegible] اكا [illegible]

[illegible] بعضا بعضا [illegible]

يوق معنى [illegible] الطبع [illegible]

انقطعها [illegible] فان نعالى [illegible] الوقت [illegible]

اقوال [illegible] كوكل [illegible]

كم [illegible] وقت [illegible]

وكلامه [illegible]

كنكور وحاطر [illegible] اشعار [illegible]

وبكلك ايد [illegible] فان عزوجل [illegible]

[illegible] مرحبا [illegible] الجنة [illegible] مشيت آن [illegible]

[illegible] الله [illegible]

[illegible]

[illegible] شفيع [illegible]

[illegible] الذين [illegible]

اعداك [illegible] النجاة في الصدق [illegible] فان نعالى [illegible]

اولديغي [illegible]

وبطلوعه [illegible] خصوصيله [illegible]

[illegible] شهيد [illegible] بكلل [illegible]

اولا الكريم [illegible] الله [illegible]

[illegible] خصوص [illegible] الله [illegible]

اولديغي [illegible] فان عزوجل [illegible] قطن الكرم [illegible]

[illegible] اشفاق [illegible]

[illegible] الشيخ [illegible]

[illegible]

[illegible] خدا

[illegible]

سخن عشقه بکا سعی مقهور
جناب کبریادن اولهم مرضا
[illegible]

شیوه و نازه غایت اولمزی
بو عتابه نهایت اولمزی

طوتلم ولکن ... ایله شاهم
لطف شهدن حمایت اولمزی

حالمی سن دوستلره کوب اعده و عزیم
... دن ... شکایت اولمزی

قاضی اولدقده آره خضر ... ق
قبلدن ... شکایت اولمزی

آمی داخی شفقتلک وفی
شیوه و نازه غایت اولمزی

مرحبا ای بوی لف دلربا
قنقی یللرا اسدی کلدک بو کا
بو کیجه کل روشن ایله بزم
شوقک اولورسه اکرای مهلقا

یوللرا وکمکده سلام اولسون سکا
مرحبا سنزلرده عشق اولسون سکا

عاشقه دشنام ایدرکن ناکهان
یاره بیلدرسن دیدم دیدی جا
اویکندن خاکپای دلبره
چقدی خاستی کوزلرین توتیا

کسه طعن ایلر ... دی صونی
شعب ... دیدی ...

طونم ... سمری ... ابن ...
... عشقه ...

وصف ایلدن ... سبان ... کاکلی
سوزلرم اولدی ...

کوبلک ... جاه ...
صنوبرم ... اوغوم ...

ای ... ولی ...
... اولدی خیالک ...

وفا کلمک محال اولدی بکا ... دن
اولوم اختیار اتدم او صنم کندو کندن

نی اولدرکه عبد ابنک شهری الجکدی
اوملزدی بو دکلو ... وفالق شهلوندن

نولا تکلو الدیم روزکار مواقدن
ایردی جبرلردن غنی ... دن

غریب و بیکس اولدیم چاره بیر قالدیم جدادوم
یکمدن سو کمدن یادت احمدن اقدمدن

خطی کلدکده دیدیم یاره زلفی کجد و کی بندی
دیدی شکر ایله ای علوی خلاص اولدک کمندندن

۱۲۵
11

فاذ

تعبيري اكا اشارتدر ثانيا صفاتله مقيد اولان وجود مطلقك فاحببت

ان اعرف تجلى سنك بشرط لاشئ ديمكله معروف ذات احديتي دركم

اين كان الله قبل ان يخلق الخلق كان في عماء تاويلي اندن كنايه در ثالثا اسمايله

مقيد اولان واجب الوجودك فخلقت الخلق تجلى سنك بشرط شئ ديمكله

مشهور ذات واحديتي دركم فله الاسماء الحسنى تعريفي اندن عبارتدر نته كم

حضرت جامی بور باعيده درج اتمشدر

هستى كه بى شرط وحدتش نام زدست ورزانكه بشرط لاست نامش احدست

ماخود بشرط شى كى شود واحد ميدان كه ظهورش ز ازل تا ابدست

پس تجلى اوج مرتبه حاصل كلدى اولا موجب خفاى موجودات اولان وحدت

هويه تجلى سنك لا تعين ديمكله مصطلح تجلى ذاتيه سى دركم لن تراني و لا

تدركه الابصار سرى كاننده در ثانيا باعث ظهور اشيا اولان احديت

صرفيه شئوننك تعين اول ديمكله مودي تجلى صفاتيه سى دركم رأيت

ربي في احسن رمزى انك شاننده در ثالثا سبب نقوش الكوان اولان

واحديت الهيه ظهورنك تعين ثانى ديمكله معتبر تجلى شهوديه سيدركم

الله نور السموات والارض آيتى انك بياننده در پس حافظ حضرتلرينك

درازل پرتو حسنت ز تجلى دم زد ديدوكندن غرض باعث ظهور اشيا اولان

احديت صرفيه شئوننك تجلى صفاتيه سي اولاكم واحديت الهيه نك جلوه جمالى

وبو توکمالی اول تجلیدن منجلی اولوب دم اوردی دیمک اولاوچونکم پرتو
حسنی تجلی صفاتیه دن دم اوردو منجلی اولدی

عشق پیدا شد وآتش بهمه عالم زد مشایخ عظامک وموالی کرامک عبارات
واصطلاحاتنده غیب الغیوب وحدتک غیب المجهول احدیتندن درجات حضرات
کلیه سی وتنزلات عوالم اصلیه سی مراتب پنج کانه ایله معین در اولا حضرت الهیه
نک صفاتله معین اولان عالم غیبی درکم تجلی صفاتیه سندن نفس رحمانی که علم ذاتی در
لاتعینیدن تعینه کلوب جمله معلومات اول ما خلق الله العقل اولان روحک صورتنده
مصور کلدی ثانیا حضرت ربوبیه نک ارواح مجرده دن تعین اولان عالم جبروتی
درکم کذلک تجلی صفاتیه سندن جمیع اعیان ثابتات بطوندن ظهوره پیوسته اولنوب مقدما نفس
رحمانیده حاصل اولان حضرت حقک علم حضوری واسطه سیله موجوداته متعلق
اولان اسم علیمی ظاهر کلنوب اندن اعیان ثابته نک وجودی عدمنه ترجیح اولنمسن حکمت
الهی اقتضا اتمکین ممکناته متعلق اولان صفت اراداتی دخی پیدا اولنوب اسم مریدی
ظاهر کلدی چون اعیان ثابته نک وجودی حال عدمی حالنه ترجیح اولوب ایجاده
کلمک ایچون علم حق استوایه قرین اولدی کذلک ممکناته متعلق اولان صفت
قدرتی دخی هویدا اولوب اسم قدیری ظاهر کلدی پس قبل از وجود خارج اعیان
ثابتانه واقع اولان حضرت حقک مشاهده سی واسطه سیله موجوداته متعلق اولان
اسم بصیری ظاهر کلوب اندن اعیان ثابته نک زبان استعداد ایله ما بهر چه منظهر

آنیم بظهور رسان

انیم بظهور رسان دیو التماس کلیاری قبولده واقع اولمغین کذلک موجوداته
متعلق اولان صفت سمعی دخی آشکار اولوب اسم سمیعی ظاهر کلدی چون اعیان ثابته
نک ملتمساتی حالنه ارادت حق دخی منضم اولوب معیت بولدی بمجرد آن موجوداته
متعلق اولان صفت کلامی دخی عیانه کلوب اسم متکلمی ظاهر کلدی یعنی کاف ونونه
پیوسته اولوب امر کن ایله اعیان ثابتات فیکون اولدی پس بو التی صفات صفت حیاته
مترتب اولدیغی حیثیتدن اسم حی ظهوره کلمک لکن جمیع سندن مقدم اولوب
امام ائمه سبعه واقع اولدی ثالثا حضرت ملکوتیه نک نفوس عامله دن
معین اولان عالم مثالی درکه تجلی شهودیه سندن نفس ناطقه عالم امرده ظهوره کلوب
کلیاته مدرک اولدیغی حیثیتدن عقل اطلاق اولوب جزئیاته مدرک اولدیغی اجلدن نفس اعتبار
اولندی اما عقل اجرام سماویه یه متعلق اولوب صورت کلیاتله ظهوره کلمکین نفس
دخی عناصر ارضیه یه متعلق اولوب صورت جزئیاتله ظهوره کلدی ونفس جزویه دخی
عالم مثالده ظهوره کلوب اول عالمده موجودات مجرده وغیر مجرده نک مثالی
قیاسه کلمکین ادراکی حواس باطنیه یه متعلق اولدی رابعا حضرت عبودیتک
اجسام کثیفه دن معین اولان شهادتدر کم کذلک تجلی شهودیه سندن
هستی مطلق صور مختلفانک مظاهرنده که عرش وکرسی واجسام عنصری وسماوات
وصور مرکباتک مظاهرنده که معادن ونباتات وحیواناتدر ظهوره وشهوده کلوب جزئیات
وکلیاتله محفوظ وکلیات وجزئیاتله مضبوط قالدی خامسا انسان کاملک جمعیتی

حضرتندن معنی اولان عالم ناسوتی درکه تجلی صفاتیه تسندن حقیقت آدمی ظهوره
ونعینه مطلوب فتح العالم بوجوده ایله عوالم تکوینیات ومراتب تعیناتی غایته ونهایته
ایردی شدر رب واجب جو تنزل کند از حضرت ذات پنج است تنزلات او را درجات
غیب است شهادت در وسط نفس روح و مثال والخامس جمعیت تلک الحضرات
اما حکمای یونان وقدما دورانکه مؤلفات ومطولاتنده حضرات تعینات
ودرجات تنزلات عوالم نوزده اوزره منتعین در تعین اول مجمع انوار ومنبع
ارواح اولان عقل کلدرکه انوار ملایکه وارواح خلایق اندن ممتد ومنتشردر
تعین دوم مأمن نفوس ومدور افلاک اولان نفس کلدرکه چرخ اطلس وارادتی
وطاق مقرنس حیاتی اندر الور تعین سیوم محدد اطراف ومحیط جهات
عرش اعظم درکه زمان جنبشنک ودور حرکتنک مقداری اولدر وآسمان عتده وجراتده
آسمان مطبق وزمین معلق برکونده بر کیجه ده دوندروب دور ایدر تعین چهارم
معدل ذات البروج ومکوکب صاحب ثبوت اولان کرسیدرکه شش کوشه درکه دایره
سنده اون اکی برج منقسم وهر برجنده بر نجم سیاره طالع و ٦٠ حصه یه منقسمدر یک
بکرمی انجم ثوابت واردر تعین پنجم حاکم سپهر و بدکردار دهر اولان کیوان شاه بار
کم فلک هفتمده تخت نشین جدی ودلو اولوب هر برجی اکی ییل سکز ایده
سیر ایدر تعین ششم قاضی مسند آسمان ونیک کردار دوران اولان
برجیس عالم درکه فلک ششم صدر نشین قوس وحوت اولوب هر برجی بر ییلده

سیر ایدر تعین نهم دمساز فلک وعشرت ساز فلک اولان
زهره چنکیدرکه فلک سیومده ترازو ایله مال کاوی جمع ایلیوب
در بدر هر برجی بکرم الفی کونده سیر ایدر تعین دهم دفتردار
دیر کردون وممتزج حال دکرکون اولان تیر دبیردرکه فلک
دومده جوزا وخوشه تدبیر ایله هر برجی بر هفته ده سیر ایدر
تعین یازدهم وزیر کارکزین وافق چرخ برترین اولان
ماه روشندرکه فلک یکمده خرچنکده رونده اولوب هر برجی ایکی کونده وثلثنده
سیر ایدر تعین دوازدهم ذاتی خفیف مطلق ومزاجی کرم وخشک اولان
کره آتشدرکه فلک قمرک تحتنده مقر طوتمشدر تعین سیزدهم ذاتی خفیف
مضاف ومزاجی کرم وتر اولان کره باددرکه آب وآتش مابیننده مکان
دوتمشدر تعین چاردهم ذاتی ثقیل مضاف ومزاجی سرد وتر اولان
کوره آبدرکه بین الهوا والتراب جایکاه قلمشدر تعین پانزدهم
ذاتی ثقیل مطلق ومزاجی سرد وخشک اولان کره خاکدرکه مرکز عالم
واقع اولمشدر تعین شانزدهم ادناسی قوم وقایر واوسطی فلای وباقر
واعلاسی اولمشدر تعین هفدهم ادناسی سبزه وحشیش واوسطی اشجار
سفرجل ومشمش واعلاسی نخل خرما یمشی اولان نباتاتدرکه حقیقتی اعتدالک
قربندن تعلق نشو ونمایه کلمشدر تعین شانزدهم ادناسی کرم ومکس

واوسطی وحش وکرکس واعلاسی مطیع فرمان کس کلن حیوانات درکم حقیقی اعتدالک اق بندن تعلق جانله حسته کلمشدر تعیّن نوزدهم جامع مراتب روحانی وعوالم جسمانی اولان انسان کلمدرکم نفخت فیه من روحی دمندن اون سکزینک عالمک نتیجه‌سی واقع اولمشدر نته‌کم برعزیز بو قطعه‌ده جمع ایله مشدر

عقل کل نفس کل طبیعت کل … بعدازان جوهر هیولا دان

جسم کل شکل عرش وکرسی وپس … نه فلک شد بامر حق کردان

فلک اطلس است اوّل او … آخرینش قمر مبین وعیان

بعدازان کرهٔ نار وهوا … بعدازان آب وخاک رامیدان

شد تمام آنکه جماد ونبات … ظاهر آمد ازان پس حیوان

کشت بازه بحکم حسب ازل … ملک وجن وعاقبت انسان

جامع جملهٔ مراتب شد … اوست مقصود کل زکون ومکان

یعنی ازل الآزالده کم دیدار وحدت وبازار کثرت قلزم عشقندن وطارم محبتندن جوشش ونقوشش بولب رسم عالمدن وجسم آدمدن نام ونشان ظهوره وتعیّنه کلمدین جمال حق جلّ وعلا پردهٔ غیبدن محجوب بوغره شاهد مرغوب ایدی کم چهرهٔ کلکونندن آینهٔ الست وزلف سرکشته دستانه ایرشمش چشم نرکس سرمهٔ نازچکلمش وطرهٔ مسکینه صبا ساز دکل ایدکم کنت کنزاً مخفیاً تجلیسندن آینهٔ ذاتندن ومرآت صفاتندن

کندو کندویه

کندو کندویه تماشا ایدرکن کندونک بی مثل ومانندینک کوردکده عشق ازلی ومحبت لم یزلیسی پیدا اولوب فأحببت ان أعرف تجلیسندن دیلدیکم آفتاب لطفین ومانتهاب ضعیفین هر ذرهٔ خاکده وهر قطرهٔ آبده تابان ودرخشان ایدروب حسن جمالن ولطف کمالن عالمه سیران ایدوره پس فخلقت الخلق سنک چون نون کافندن خلق السموات والارض فی ستة ایام تابی سیله محفل شش روزه جهانی وترکیب سبع کافندن ان ربکم الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض کتوردی جلوه کرد درخت دید وملک عشق نداشت مشایخ عظامک وموالی کرامک عبارتنده انواع مخلوقات واصناف موجودات اقسام ثلثه‌دن مرتّب در اوّلا کنجای افعال اولان مظهر جلالک کثیف مجرّد دیمکله مبین ارضیات جسمانیاتی درکم روح روحانیدن معرّا در ثانیا کنجای صفات اولان مظهر جمالک لطیف محض دیمکله معیّن سماویات روحانیاتی درکم جسم جسمانیدن مبرّا در ثالثا کنجای ذات اولان مظهر جلال وجمالک انسان کامل دیمکله مکمّل ~~ذات اولان مظهر~~ جامع روحانیات وجسمانیاتی درکم روح روحانی وجسم جسمانیدن ملمّع درنته‌کم حضرت باری جلّ وعلا حدیث قدسیده بیورر ما وسعنی ارضی ولا سمائی ولکن وسعنی قلب عبد المؤمن پس ملاحافظک جلوه کرد درخت دید وملک عشق نداشت

دید کندن غرض مظهر جمال وجلالک انسان کاملنه مختص اولان تجلی ذاتیه سی
اولانکم ملائکهٔ سماویات بلکه فوق عرشدن تا تحت الثراء برشیء مخلوق
و موجود اول تجلی ایله امانتک تشهدنه و تحمله طاقت ولیاقت کتورمیوب
امانت عرض اولندقده علم ازلده هر بری قبول امانته نا قابل اولدوغی بلکه استعدادی
اولماغن اظهار عجز ایدوب تعجب و تعصبلرندن انواع بیهوده و پراکنده کلمات ایدیلر
دمک اولا و چونکم پراکنده سوزلر سویلیلر عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
یعنی باری برایا خدای تعالی ملائکهٔ سماویاتک اول مرتبه مقابله و بو وجهله منافی
لرین کوردی رشکندن و غیرتندن خشمناک و غضبناک اولوب اول تجلی ایله اماناتی
الاستعداد خاص ذاتی مقتضاسنجه قوت جامعیت روحانی و جسمانی برله قبول امانته
قابل و مستعد اولان انسان کاملک نصیبی وارزانی سن قلدی

چون آدم را فرستادیم بیرون. جمال خویش بر صحرا نهادیم

نته کم قرآن مبین و تنزیل رب العالمین ده بیورر انا عرضنا الامانة علی
السموات والارضین والجبال فابین ان یحملنها واشفقن بالارض منها وحملها
الانسان وکان ظلوما جهولا یعنی عالم ارواحده اولان سماویات و عالم نوسده
اولان ارضیات بو قدر قدرت و صلابت ایله اول امانتی یوکنی کوترمکه راضی اولمیوب آدم
خاکی بودکلو ضعف اولدیغی کوترمکه ملتزم اولماغن ظلوم و جهولدن عبارت اولان آدمک
ظلمت عدمنده اقامت ایدن هستی مطلق تجلی ایدوب ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم نوره

مقتضاسنجه

مقتضاسنجه اول ظلمته نورین رش ایدوب اول نور ایله ظلمت دخی متجلی اولوب آدم خاکی ظهوره کلدیکی
دمک اولا ظلومی و جهول ضد نورند ولیکن مظهر عین ظهورند یعنی خدایک
بی همتانک تجلی ذاتیه سندن نور محمدی و حقیقت احمدی طالع ولامع اولوب اندن
انوار ملائکه و ارواح خلایق سراسر عالم ارواحده وجوده کلدکلرندن عالم لطافتلرندن
و نهایت طراوتلرندن اول تجلی صفاتیه نک عکسنه قابل و مستعد اولمیوب مصور و منقش اولمغه
کثافت لازم کلدوکی سببدن باری برایا خدای عز وجل و علا عالم بقادن اولان روح لطیفی
عالم فنادن اولان بدن کثیف ایله جمع ایدوب ازدواجلرندن قلب ایله نفس حاصل اولدی ان الله
تعالی خلق آدم علی صورته الرحمن مقتضاسنجه سنعنی رشحه جلالدن آینهٔ و قلبنی جلیه
جمالدن فر ایدوب جمال ازلیسی و کمال لم یزلیسی برله آنی منور و مصور ایدوب نهان و نهانی
ایکن وجود ربانیتسینی حقیقت انسانیده پیدا و هویدا ایتدی نته کم سید نعمة الله
بیورر آن پادشاه اعظم یعنی که حقیقت مطلق پیدا در بسته بود محکم یعنی که بود نهفته
پوشیده دلق آدم یعنی صفات اسما ناکاه بر در آمد یعنی که کشت پیدا
پس روح انسانی نک مایهٔ نفس بقا صفت قبول ایدن خمرت طینهٔ آدم استعدادی
و استحقاقی ایله تبعیه و امتزاج بولوب چاشنی بی عالم بقادن المکده بعد
المفارقة من البدن نفس انسانیسی باقی قالوب فانی اولمز و روح حیوانک مایهٔ نفس
فنا صفتی قبول ایدن عناصر و طبایع ایله تبعیه و امتزاج بولوب چاشنی کمینی عالم فنادن
لقمه المکده بعد المفارقة من البدن نفس حیوانیسی فانی اولوب باقی قالمز یعنی

اول دمده که سلطان ازل و پادشاه لم یزل تجلی اولدیکه کورر منکسر تیب بناسن وطاق
آسمانک ترتیب اساسن پایدار و استوار اندی دلدیکم جسم جسمانی وروحانی دن مرکب
بر نتیجهٔ زمان واعجوبهٔ دوران ظهوره وتعیینه کتوره کم بو ملک وملکوتک تختنه
شاه وخرکاهنه پادشاه اوله هر دو عالمه سرور وخلیفهٔ هفت کشور واقع اولا
پس تجلیٔ شانیدن امر پادشاهی وفرمان شهنشاهی برله زمین وآسمانک کوشش
انی خالق بشر امن طین خطابی ایرشدر ملائکه دخی باجمعهم تحیر وتعجبلرندن سماویات
وارضیات سنک خلقتک دکلمی دیو تو نحلر وسرزنشلر ایدرو رب العالمین دخی
انده مجرد قول کن فیکون صرف اولمشدر بونده خمرت طینة آدم
بیدی اربعین صباحا فی الارض خلیفة خطبه سن عالمه اوقودی پس
صفتین متقابلتین دن کنایه اولان ید قدرت ایله طینت آدمی
وقالب انسانی قرق صباح تخمیر وترکیب ایدوب وعلم آدم الاسماء
کلها تعلیمی ایله علم اوتینی وآخرینی اکا اکرندی ملائکهٔ سماوات دخی بار هم
مشاهده قلوب کوردیلرکم اول حسن ولطف کمالک تجلی وعینی کندو
لرنده یوقدر تغیر وتعصبلرندن اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک
الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک طعنه سن ومقابله
سن ایدوب باری برابا دخی اطاله لسانک غیرتندن انی اعلم
ما لا تعلمون کرمتین کوستروب ونفخت فیه من روحی دمندن

زار نهانی

راز نهانی سن وکنج پنهانی سن تسلیم وتفویض اندی ٥٥
مدعی خواست که آید بتماشاکه راز ٥٥ مشایخ عظامک اصطلاحاتنده
مصدر موجودات وکوهر مخلوقات فرقیستنن اوزرنه منقدر در اولا نتیجهٔ
سعادت اولان مظهر جمالک اهل ایمان دیمکله مذکور مؤمنین مسلمین درکم
مغفور مؤیدی در ثانیا نتیجهٔ شقاوت اولان مظهر جلالک اهل طغیان
دیمکله مشهور ملاعین بی دین درکم مردود موبّدی ومقهور مخلّدی در ٥ بو تعبیره
اعمال خواص وافعال عوام دخی نوعین اوزرنه اولمق مقرر در اولا سبب بعد اولان
افعال طالحه درکم کاتو کسبب ایله ترقی بولوب حقیقه منتقل اولور ثانیا
سبب بعد اولان افعال طالحه درکم جد وجهدله تنزلی بولوب هباء منثوره
منقلب اولورنه کم قرآن قدیمده وفرقان عظیمده وارد اولمشدر قوله تعالی
الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح ٥ وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه
هباء منثورا ٥ پس کشنک ذاتی اولوب وجودی حقیقی اولمدوغندن
اعمالی وافعالی دخی کندویه سبب اولمغین بارینک تقدیرنه کوره اولورنه کم
حضرت جامی بر رباعیده درج ودخی المتش در رباعی
٥ چون ذات تو منفی بود ای صاحب هش ٥ از نسبت افعال بخود باش خمش ٥
٥ شیرین مثلی شنو بکن روی ترش ٥ ثبت العرش اولا ثم النقش ٥
اکر تقدیرده عقیدهٔ اصلیه لری پاک اولوب بی غل غش اولورسه اعمال سعادتی

سالک وراغب اولوب اهل سعادتدن اولورلر اما دهٔ کلبه لری ناپاک اولوب
غل وغش اولورسه افعال شقاوته مایل وطالب اولوب اهل شقاوتدن اولور بو تقدیرجه
بنی آدم تکلیفاتنده وتنبیهاتنده مامور ومجبور اولوب اعمالنده وافعالنده مختار
اولمامق لازم کلور نه حاشا وکلا بلکه بو ملک وملکوتک داخلنده وخارجنده واقع
اولان جزوی وکلی هرشیء مخلوق وموجود صفت اضطرار ایله متصف مسخر ایکن کارخانه
اولوب اول کارک تحریری وتحریکه برله مجبور ومسخرلردر آدمیان صفت اختیار ایله متصف متصف
مسخر مختار اولوب اعمال لرنده وافعاللرنده مرید ومخیردرشو بلکه اعمال سعادتنک
وافعال شقاوتنک اختیارلرنده وچپ وراست حرکات وسکنات ارادتنده بالقدرة
مختارلردر نتکم حضرت جامی بو رباعیده درج ایتمشلردر
گنجشک توام که بپای بستم کردی ٭ وز دانه اندوه وغم پروردی
بار رشته زدست تو پریدم صد بار ٭ بازم بهمان رشته بدست آوردی
کرچه که اعیان خلایق شئون حقه تابع اولوب علم ازلده معلوم اولمشلردر اما علم ازل دخی اعیان
خلقه تابع اولوب عالم محکوم اولمشلردر ایله اولرینک حکمی موجبنجه عمل النوب جد وجهد
وکار وکسبی مقتضاسنجه معذب ومرحوم اولمق کورنور حضرت جامی دیوا اخر رباعیده بیان ایتمشلر
حق عالم واعیان وخلایق معلوم ٭ معلوم بود حاکم وعالم محکوم
برموجب حکم تو کند با تو عمل ٭ کر نیز عمل معذبی یا مرحوم
بس شاننده لولاک لولاک لما خلقت الافلاک خطبه سی اوقنوب

افتقار

افتقار وانکسارندن الفقر فخری مسکنتن کوسترن محمد مصطفانک
صلی الله علیه وسلم باشی همایوننه تاج سعادت دیکلوب مظهر جمال اولان
فرقهٔ موحدینه رهبر وسرور دیکلدی وحقنده وان علیک لعنتی
الی یوم الدین لعنه سی دنلوب افتخار واستکبارندن فبعزتک
لاغوینهم اجمعین کریمه سنی کوسترن ابلیس تلبیس مدعینک علیه اللعنه
اکننه لباس شقاوت کیدیلوب مظهر جلال اولان فرقهٔ منکرینه پیش رو وپیش قدم نصب
اولندی نتکم رسول ملک العلام علیه الصلوة والسلام بیورر ما صحت
الفتوة الا لاحمد وابلیس یعنی احد ابلیس میدان سعادتنده وشقاوتنده دیوان
شقاوتنده سرورلر ودلاورلر اولوب فرقه لرنک ازدهادینه واستحکامنه
اقدامه واهتمامه ایدرلر اما محمد علیه السلام رهنما وهادی اولدغی وابلیس
لعینک کمراه ومضل اولدغی مجازی اولوب هدایتی اجره وضلالتی
ابلیسه حواله ایتمک اولمز زیرا هر کار که خدادن غیریه منسوب اولا اول کار
حقیقی دکل مجازیدر مجازی ایسه حقیقتده لهو وبازیدر فاعل حقیقی خدادن
غیری دکلدر یفعل الله ما یشاء ویحکم ما یرید ویضل من یشاء ویهدی من یشاء
فاعل مطلقدن اوزکه سنه تقدر اراده کرس ادراک ایلمزسک بلکه سندنده قصور
همه جور من بلغار یانست ٭ که ما راهم همی باید کشیدن
که بلغار یان رانیز هم نیست ٭ بکویم کر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا وفتنه از تست ٭ ولیکن کس نمی یارد چخیدن

پس بو تقدیرجه دعوت انبیا وبعثت رسلدن فایده کلمک لازم کلور نه حاجت
وکلا بلکه دعوت انبیا وبعثت رسل اصفیا انبا حصول سعادات وازاله افعال
شقاوت وکثرت کناهه مرتکب وافعال قبایحه زا وخطا اولمقدن خلاص ایلر مثلا
آلو دعسل که بر مرد جاهلک نظرنه قوسالر آنک دخی عسله تمام مرتبه ده اشتها
اولسه اما عسل زهرآلود اولدوغندن خبری اولمسه اول عسل ایله اول عسل هلاکنه
سبب اولمق مقرر در اما بر مرد که خبردار اوله اول عسل زهرآلود در دیو نهار اندن یمه
دیو مرد جاهله بیان ایتسه اول دخی تصدیق ایدوب یمسه اول خبر حیاتنه سبب اولمق محقق در ایله
اولسه دعوتنده وبعثتنده نیجه فایده لر حاصل سرمایه لر وار در پس هر کم احمدک
اقوالنه واحوالنه وافعالنه مایل وسالک اولوب شریعتی وسنتی رعایت اتسه اهل سعادت
اولوب موحد بندن اولاوهر کم ابلیسک اقوالنه وافعالنه قایل ومالک اولوب اغوا
اطاعت اتسه اهل شقاوت اولوب منکر کیدن اولا پس حافظک
مدعی خواست که آید بتماشاکه راز
دید وکندن غرض مهتر شرکین ویلبز
اولان ابلیس پرتلبیس لعین اولا کم باری جل وعلانک امر شریفنه وفرمان منیفنه اطاعت
واقامت کوسترمیوب خازنه غیبی نه که آدم صفینک قالبی ایدی اجازتسز
کیروب وسترنامردانه بدنی تمام سیر ایدوب واندن خزینه محبت اولان قلبنک جانبنه توجه
ایدوب ایچنده نه اولدوغنی اولان کنجنک ودفینه نک سیرینه وتماشاسنه قصد ایتدی دمک اولا
یاخود آدم صفینک بدنی وقالبی تمام محرز ومجسم اولوب بدننه عشقی وبو تنفیخ وتفویض

اولان

اولان روح پاکک وجان غمناکک سیرینه وتماشاسنه کلمک ایستدی دمک اولا و
چون کم سیرینه وتماشاسنه کلمک ستدی دست غیب آمد وبر سینه نامحرم زد
یعنی باری برایا ابلیس لعینک اول مرتبه استکبار ندن بو وجهله خیانت کوردی
بیستندن وجلالندن خشمناک وغضبناک اولوب وکان من الکافرین دیو د
سرنی سعادتنه بلا طاشلرین وسینه سی معنیسنه وناحرمنه قضا تیرلرین یاغدر
خلق عالمه وذریات آدمه عبرت ونصیحت اولمق ایچون جیدان سیاستده
شقاوت رسنیله چکوب ملعون ابدی ومردود سرمدی ایتدی دمک اولا یعنی باری برایا
خدای تعالی طینت آدمی قانستانی شول آرد مکدر اولوب بوزی مصفا اولا اینه جمال
غایبی تالیف وتصنیف ایدوب واندن بالذات کندوسی اول آیینه یه نظر ایدوب اول آیینه
نک ایچنده کندونک عکس رخی پیدا وهویدا اولوب اول پیدا اولان کندونک عکس
رخنه سجود ایتسونلر دیو کوتوری ملائکه یه اسجدوا لآدم خطابنی عرض ایدوب
دخی سربسر اول آیینه ده هویدا اولان باری برایانک عکس رخی مشاهده قلوب
کوردکلرنده سرتاسر سجودی ارتکاب ایدوب بکسر سجوده واروب اما ابلیس لعین اول عکسی
کورمیوب ءاسجد لمن خلقت طینا دیو اباواستکبار ایدوب سجده ارتکاب اتمیوب سجوده
وارمامغین ملعون ابدی ومردود سرمدی اولدی دمک اولا یاخود اول دمده که طینت آدم
وقالب انسانی تمام محرز ومجسم اولوب باری برایا آدمک بدن وقالبنه روح پاکده وجان غمناکک ده
تنفیخ وتفویض اتمک دلدی سر ورازه کمسنه آکاه وخبردار اولماسون دیو ملائکه ده حا

سمعه وكوشنه اسجدوا لآدم خطابي ايرشدرب ملائكه دخي بر سر اول امره وفرماني
حقه مطيع ومنقاد اولوب سجوده وارد قلرنده ابليس لعين سركشلك وفرانه لك ايله انجبار
خلقته طينا ديو سجدهٔ ارتكاب المعيوب نهاني وپنهاني اول سرّه ودارهٔ واقف
ومطلع اولمق استدوغي اجلدن عالم السرّ والخفيات دخي دوددوپس غيرتنه نفخت فيه
من روحي دمندن ني واسطهٔ نفخ خاص حمايتي برله روح پاكي وجانڠ تابدنه وقالبه تعلق
اندرب آدمي پادشاهلق مركبنه سوار ايدوب ابليس ملعون ابدي ومردود سرمدي ايدي ديمك
اولايعني روح پاكي وجان غمناكي فرقت ووصلت عالمنده فرقت ووحشت ديارنه
وتراب آدمك بدننه وقالبنه جلوه ايدوكده مكدّر الحال ومشوّش البال اولوب
بي قرار وبي آرام اولدغندن سكون وانسيت بوله ديو يا آدم اسكن انت وزوجك
الجنة وكلا منها حيث شئتما خطابيله آدم جنتي وحوّايي ارزاني قلوب بونلري اكله
وشربه عيش ونوشه مشغول اندردي بونلر دخي مالك بهشت اغز. بذن فازلهما الشيطان
عنها اولن ابليس لعينك ريونه واغواسنه الدنوب باربنك ولا تقربا هذه الشجرة
اولان تحريم وتنزيهنه مايل واكل كندمنه قابل اولدقن اهبطوا منها جميعا خطابيله
بونلري دنياي دونه وعالم كثيره ملامتي وندا اولور سواى عالم اولدقلرنده كيروادم صفتيله
ربنا ظلمنا انفسنا اولان حالتنده ومناجاتي تصديق ايدوب امتحاني اجون مجتبي باشلدي ابليس ابدي و
لعينك دخي وانظرني الى يوم يبعثون اولان استدعاسن وجاسن قبول ايدوب نزل غيرت
قيامته دك وعده ومهلت ويردي نه عقل مي‌خواست كزان شعله چراغ افروزد

قلندر وده حافظ ... اردن ...
... بجانال ولابود ...
... نعام صلاح وكارها ... بنوز نيست ...
... ابليس ... بود ...
... ازار ... بوديس ...

شارح عظامك اصطلاحاتنده اساس بني آدم وبناي عالم مدركات خمسهٔ ظاهري
وخمسهٔ باطني ايله موسّس ومبني در مدركات خمسهٔ ظاهري اولان سمع وبصر وشم
وذوق ولمس بهر بري عالم ملكه متعلق اولان ملكوناته حسلرنه كوره مدركات ومنظور
اولوب هر منظوراتي سمع وسمع مسموعاتي بصر ادراك ايتمك احتمالي اولمز ومدركات
خمسهٔ باطني اولان عقل وروح وقلب وسر وصفينك بري عالم ملكوته متعلق اولان
معنياته حسلرنه كوره مدركات ومتصور اولوب قلب جزئياتي عقل وعقل معقولاتي
قلب انديشه ايتمك احتمالي اولمز ليس مدركات باطنيه دن عالم ملكوته متعلق اولان
عقل باريكر ايا خداي جلّ وعلانك ملكوتي احوالن تفكر وتذكر ايدوب ادراك
ايتمك احتمالي اولكو آماده باري سني وصفات رباني سن توهم وتخيل ايدوب ادراك ايتمك احتمالي
اولمز نته كم عرم بيورر تفكروا في الآء الله ولا تفكروا في ذات الله پس حافظك
عقل مي‌خواست كزان شعله چراغ افروزد ديد كمندن غرض مدركات باطنيه دن عالم ملكوته
متعلق اولان عقل اكم جبرائيل وموسي عليهما السلام تعقل ايله رويت ذاتندن وصفات
هدايه صفاتندن بهرهمند وسراج افروز اولمق استديردمك اولاچونكم چراغ افروزد
اولمق دلديلر برق غيرت بدرخشيد وجهان برهم زد يعني جبرئيل امين
پرتو ذاتي وتجلي صفاتي عقل ايله تصور ايدوب لي مع الله وقت لا يسعني فيه
ملك مقرب ولا نبي مرسل دايره سنه پرواز وجولان ايدركن غيرت
شعلهٔ تجليسنده بال وپري سوخته ورنجيده اولوب طيرانه وسيرانه مجالي قلميوب

لو دلونت انمله لا حترقت خطابن عالمه كوسترادی وموسی
كليم دخی رؤيت ذاتی ومشاهده صفاتی عقل ایله تعقل ایدوب رب
ارنی انظر اليك آرزوسن وهوسن ایدوب بی پرده جمال حقی كورمك
استدكده باری دخی حدندن تجاوزین دست اوردكن كوروب الزام اتمك ایچون
غیرتندن لن ترانی ولكن انظر الی الجبل فان استقر مكانه فسوف ترانی
خطابن كوش هوشنه ایرشدروب اول دخی كوبه نظر صالوكوه دخی پاره پاره اولوب
كندو دخی اوسته دوشنوب عقلین یتوروب بیخویش ومدهوش اولدی دمك اولا
یعنی اولدمده كه خدا تعالی كنبد آسمانی وسرای جهانی تمام ترتیب وتزیین ایدوب
عالم ملكوتنده اولان ارواح علوین لطیف مجرد وعالم ملكده اولان نفوس سفلیین
كثیف محض اولوب تجلی صفاتیه یه قابل ومستعد اولمدقلرندن باری برابا انسان
كاملك روحنی اعلای علیین دن ونفسنی اسفل سافلین دن جمع ایدوب اجتماع
روح مع البدندن قوای بشری وملكی بر له یعنی عالم ملكوتدن اولان حواس خمسه
باطنی ایله وطاشنی عالم ملكدن اولان حواس خمسه ظاهری ایله مزین اكی عالمدن مركب
برمجموعه مكمل پیدا ایلدی نته كم بیوردی الله نور السموات والارض مثل نوره كمشكاة
فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة كانها كوكب دری یوقد من شجرة
مباركة لا شرقية ولا غربية يكاد زيتها يضيء ولو لم تمسسه نار نور على نور يهدي
الله لنوره من يشاء يعنی انسان كاملك مشكاتی بدننه زجاجه‌سی قلب وزجاجه

قلب انجذه

قلب انجذه مصباح سری پیدا ایدوب ملكی وملكوتیدن منزه اولان جانی باغیله
فتیله خفی بی پیدا وهویدا ایدوب مصباح سرك انجذه وضع ایتدكدن صكره جانی
یاغینك صفا ونورانیتندن زجاجه قلب كمال نورانیته ایرشوب اول نور
مانیتنك عكسینه قابل اولان مشكاة بدنك هواسندن قوای بشری وپرتو شكا
دریچه لرندن حواس ظاهری حاصل اولوب اندن یاغی نورانیتنك عكسی مشكاة
بدنده اولان هوایه دوقنوب مصباح سری منور ایدوب عقل اول نورانیتدن
عبارت كلدی پس بو مصباح سرینك نورانیتندن عبارت اولان عقل بیت اخذدن
بی نصیب اولمغین صفات الهیه نك تجلیسی مقابله سنه تا قابل ونالایق اولوب
مدركات باطنی ایله رؤیت ذاتی ومشاهده صفاتی تحصیل اتمك احتمالی محال كلدی اما
مشكاة بدنده اولان مصباح سری ان الله تعالی خلق آدم فتجلی سندن تجلی اولوب
اول تجلینك نورندن چراغ افروز وشعله دار اولان عقل بیت اخذدن بهره‌مند
اولمغین صفات الوهیه نك تجلیسنه قابل ولایق اولوب مدركات باطنی ایله رؤیت
ذاتی ومشاهده صفاتی تحصیل اتمك احتمالی ممكن كلدی پس بو مرتبه یه ارشمكه انسان
اكی تجلیه محتاج كلدی اول تجلی للوجود كه مشیت خدادن عبد وجودنه قابلیت حاصل
اولور كه آلات وادوات اولان حواس ظاهری وباطنی عالم كون فساده مشاهده ایدركن
هودج دماغده جمله جوارحه سلطان اولان عقل ایدر رب عقله دخی اول تجلی سیله
خدادان تلق وخداشناسلق استعدادی حاصل اولور ثانیا تجلی للعقول در كه بیت

حقدن عبدک قلبنه الهام غیبی ظهور ایدر کم حواس ظاهری و باطنی عالم ارادت
و ملکوتده مشاهده ایدنلرین سلطان عقله ایرشمز عقله دخی اول تجلی سببیله انشراح صدر و اطوار
قلب حاصل اولور حتی اشیاده حقدن غیری مشاهده سی اولمیوب رؤیت ذات و مشاهدهٔ
صفات میسر اولوب جمله صید تعینیدن اولور زمرهٔ تخلیصدن برسی اولور ه

اگر دمی بگذاری هوای نااهلی ... بهبینی آنچه نبیسی دید و آنچه دید ولی
خدای را بشناسی و خاص بنده شوی ... خدای را تو ببینی بر عشم معتزلی
جان علوی هوسی چاه زنخدان تو داشت

مشایخ عظامک عبارتلرنده ارواح مخلوقات
و موجودات مراتب سبعه اوزره مرتبدر ثانیها جوهر مجرد متحلل دیمکله مشهور بالاختیار
متحرک جسم اولان روح حیوانی درکم بدنه داخل و قالبه مضاف در ثالثها جوهر بسیط
متحلل دیمکله مذکور بالفعل محرک جسم اولان روح انسانی درکم علما حضورنده لیشرده کی روغن
ساده کبی بدنه تعلق بولمشدر اما حکما قتنده نه داخل بدن و نه خارج بدن اولوب
مکانه محتاج بر لامکانی نسنه در زیرا داخل و خارج اجسام صفتی اولوب نفس ناطقه جوهر جسم
جسمانیدن معرا در پس اهل شرع حضورنده روح انسانی نه مرتبه اوزره معین اولوب
بهار رواحه کندو مرتبه سنه کوره بو طقوز فلکده بر مقام معلوم مقرر و جایگاه واقع اولمشدر اولا
نظر حقدن کداخته اولوب زبده سندن آفریده اولان جوهر اولکه روح محمدیدر کم بیجیان
نظر حقدن کداخته اولنوب زبده سنده آفریده اولان در تخت عرش اعظمی اکا خلوتخانه و مقام انس واقع اولمشدر
ثانیا کذلک نظر حقدن کداخته اولنوب خلاصه سندن آفریده اولان نور باقینک ارواح اولو العزمی درکم بیجیان

نظر حقدن

نظر حقدن کداخته اولنوب خلاصه سندن آفریده اولان در دباقینک کرسی عرش کرسی
اکا خلوتخانه و مقام صومعه واقع اولمشدر ثالثا کذلک نظر حقدن جوشه کلوب
پالوده سندن وجوده کلن نور باقینک ارواح رسل درکم بیجیان نظر حقدن جوشه کلوب
پالوده سنده وجوده کلن در دباقینک آسمان هفتمی اکا مقر و تماشاکه مرتبه واقع اولمشدر
رابعا کذلک نظر حقدن جوشه کلوب مصفا سندن وجوده کلن نور باقینک
ارواح انبیاسی در بیجیان نظر حقدن جوشه کلوب مصفا سندن وجوده کلن در دباقینک
آسمان ششمی اکا مسکن و عشرتکاه واقع اولمشدر خامسا کذلک تجلی حقدن
کداخته اولنوب صافیسندن تعینه کلن در دباقینک آسمان پنجمی اکا ماوی و نزهتکاه واقع
اولمشدر سادسا کذلک تجلی حقدن کداخته اولنوب صافیسندن ظهوره کلن نور
باقینک ارواح اهل معرفتی درکم بیجیان تجلی حقدن کداخته اولنوب صافیسندن ظهوره کلن
در دباقینک آسمان چارمی اکا مقام و توجهکاه واقع اولمشدر سابعا
کذلک تجلی حقدن جوشه کلوب پالوده سندن وجوده کلن نور باقینک
ارواح زهادی درکم بیجیان تجلی حقدن جوشه کلوب پالوده سندن وجوده کلن
در دباقینک آسمان سیومی اکا مکان و سیرانکاه واقع اولمشدر ثامنا کذلک
تجلی حقدن سابیده اولنوب زبده سنده ظهوره کلن نور باقینک ارواح عبادی
درکم بیجیان نظر حقدن سابیده اولنوب ظهوره کلن در دباقینک آسمان دومی
اکا مقام و جولانکاه واقع اولمشدر تاسعا کذلک اول تجلیدن

جوشش کلوب بی غل و غش جهتندن ظهوره کلن نور باقینک ارواح
هوائیمنی درکم بیجهان اول تجلیدن جوشش کلوب بی غل و غشندن ظهوره کلن
درد باقینک باسمائیکی اکا وطن وبازکشت واقع اولمشدر بعد ان اول تجلی حقدن
کداخته اولوب آلوده سنمن پیدا اولان نور باقینک علی الترتیب طبایع چارکانه سی درکم
بیجهان نظر حقدن کداخته اولوب آلوده سندن هویدا اولان درد باقینک علی الترتیب عناصر
چارکانه سی اکا مسکن وقرارکاه واقع اولمشدر پس ارواحک هر بیک طوایف عالم علویدن
عالم سفلی یه نزول ایدوب قالبه سوار اولدقاری تجاکیه وبحتنی بانسندن
باشلینوب حب الوطن من الایمان مقتضاسنجه مقام اولکنه وماوی مألوفنه عروج ایدوب
سیر وسلوک اتمک ایچون در   ازان درکاهد اول هم بدر شد   اکرچه درمعاش ازدربدر شد
اما هر بری مبدأ اندن آدنی نزمقامده ایشر قالمق ممکن اولوب معادندن اعلا مقامه
دخی پرواز اورمق ممتنع اولدیغی اجلدن ولی نبی اولمق لازم کلور زیرا اهل شرع
حضورنده ارواح قبل الاجساد مخلوق اولوب هر برینک مقامی معین اولماغین برلارواح
اننے عطا اولنور بومرتبه نهایت حقه کوره اولور واهل حکمت حضورنده ارواح مع الاجساد
مخلوق اولوب هر برینک مقامی معلوم اولماغین ترقی روح اننے کسبی اولوب مراتب
جزای عمله کوره اولور شویله که ارواح هر بیک مقام اولندن زیاده مرتبه یه جولان
ویرواز اورمق ممتنع اولا نزول عروجی داخی لی فایده اولوب کارکسی لهو وبازی
اولمق کورنور نعوذ بالله وکلا بلکه جمله ارواح عالم علویده ایکن اکتساب علوم واقتباس

انواره قادر اولمیوب الحق کلیات عالمه عالم اولماغین طلب کمال ایچون عالم سفلی یه
نزول ایدوب تحصیل کمالات ایله جزئیات عالمی کلیات عالمدن استدلال ایدوب کلیاتنک
جزئیات عالمه عالم اولوب عارف حق اولماغین نزول عروجنده نیجه فایده لر
حاصل اولمشدر اما هر برینک مقامی معلوم اولوب کمالی معین اولماغین مقام
معلومندن وکمال معیننندن تجاوز اتمکه اصلا قابلیت اولمز نته کم حضرت باری
بیورر وما منا الا له مقام معلوم پس حافظک   جان علوی بهوس چاه زنخدان
دیدکندن غرض عالم سفلی یه نزول ایدن روح انسانی اولامکه بنسبت اعلا
وشریفتر مرتبه اولان مقام معلومین وکمال معینیندن واول مقامده اولان وحدت
وفاسن ووصلت صفاسن تفکر وتذکر ایدوب چاه زنخدان که محل لذات وحالات ... بده
دریا ده کتورمکین کبر واول لذاتک وحالاتک هوسن وآرزوسن ایدوب بازکشت
وسیر سلوکه آغاز اندی دمک اولا وچون اغاز   دست درحلقه آن زلف خم اندرخم زد
مشایخ عظامک وموالی کرامک تعبیرات وتقریراتنده زلف سرکشن ... صفت
جمالنه درکم جمال دلک چهره سنده پرده حجاب اولوب ... صدهزاران جان ...
واجب الوجود صفت جمالنه درکم جمال دلارانک چهره سنده پیدا وهویدا اولوب هر دو عالم
ونفس وقلب بنی آدم اندن ظهوره کلمش درپس حافظک   دست درحلقه آن زلف خم اندرخم زد
دیدکندن غرض رخ جانان پاکه پیچ درپیچ پرده وحجاب اولان زلف سرکشنک حلقه شکنی اولامکه
جان علوی نهایت سلوکنده اول جمال بی کمالک مشاهده سنه آرزولنوب اول پرده و حجابک

رفعن وفتحن فعدانيدو حلقهٔ شكنه دست اوردي ديمك اولا يعني ان الله تعالى
خلق نوري من نور عزته وخلق نور ابليس من نار عزته مقتضاسنجه باري برابا خلق جلال
اولان نور ابليسي صفت جباريتيندن ومظهر جمال اولان نور محمدي يي صفت رحمانيتيندن
ظهور وتعيينه كتوزوب وجوهر لي عرض اولمدو غندن محمدي ابليس ايله وايماني كفر ايله خلق ايدوب
لكل شئ يعرف باضداد دلالتنجه ابليسعادت محمد شقاوت ابليسدن ظاهر كلدي نتكم حديث بر
خال وزلف ايله كمال صورتنه كلوب بر وبيابولدي جمال لقاء الله دخي زلف سكيندن
عبارت اولان نور ابليس ايله وخال معنبردن عبارت اولان نور محمدي ايله صورت كمال بولوب بو جهت ده لا اله الا الله
زلف سر كش در الا الله وخال سياه بهر محمد رسول الله اولنوب زينت وفر بولدي رباعي

خاليست سيه بران لبان يارم .. كرشاه حبش نجان دهد زنهارم
مهريست زمشك بر شكر بندارم من بشكنم آن مهر وشكر بردارم

وصد هزار جان عاشق وروان صادق بو خال سياهك وجمال لقاء اللهك سوداسنده
وسوداسنده سرگشته وسرگردان اولوب لطف زلف سركش مشاهده سنه مانع ودافع اولوب اورده
ايله لقاء الله مابيننده حجاب عظيمي وپرده كبري واقع اولمشدر رباعي

آنرا كه دليل ره رخ چون مه نيست او در خطرست وخلق ازو آگه نيست
از خود بخدا آمدن ره كوته نيست بيرون ز سر دو زلف شاه ره نيست

ابليس عالم الوهيتده خداي بي همتاي دو دوده دعواي عشق ايتدكده باري برابا خي سند
قهر وبلا بند مهر ورضاد بو لحك محبت كم بري قهر وبلا وبري ملا وبري محبت ترتيب دراكاه خدا ايدوب اول حالك
اكي سن قبول ايدوب صدق دعواسنه مطابق اللفظ والمعنى

اكي حالك كواهي ودلكرنده عشقنده صادق اولدوغي ثابت وظاهر اولمغن
اول ديوانهٔ عاشقي دربان در دوست ونگهبان حضرت عزت ايدوب ابد بلكه
بير وم عادقي نفسندن غيريلي دركاهندن وبيگانه لري باركاهندن رد ايدوب

سؤال اولنور بو ندا ايله جواب ويرر

معشوق مرا كفت كه باشي برمن مگذار در من كه كس ندارد برمن
آنكس كه مرا خواهد كويد كه بخود باشي آن در خور كس نيست كه آن در خور من
حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت كه قلم بر سر اسباب دل خرم زد

علماء عظامك وفضلاي كبارك عبارتنده عشق نوعين اوزرينه منقسم
در اولا عشق حقيقيدر كم كان الله ولم يكن معه شيئا كاندن تجلي اولمشدر
ثانيا عشق مجازيدر كم ومن الماء كل شئ حي من وماسنادن ظهوره
كلمشدر وعشق حقيقي دخي نوعين اوزرينه منقسمدر اولا عشق خالقدر كم
بنده يي ريالري نه عرض محبت ايدوب عنايتلر وهدايتلر ارزاني قلور ثانيا
عشق مخلوقدر كم خداي بي همتا لري نه عرض مودت ايدوب اشتيا قلروا فتقار افلر
كوسترر پس عاشق ايله معشوقك مابيننده اولان عشق ومحبت وشوق
وشوق يحبهم ويحبونه مقتضاسنجه شاهد ومشهود ديمك اولوب بري
بو بينك عاشق ومعشوقي اولور لر نتكم رسول ملك العلام عم بيورر
اذا احب الله عبدا عشقني وعشق عليه فيقول عبدي انت عاشقي ومحبي

و انا عاشق لک و محبت لک ایله اولسه معشوقک عشقی یوکنی عاشق و عاشقک
عشقی بلاسن معشوق چکوب ایله معشوق اراسنده نیجه ناز و نیازلر واقع اولوب نته کیم
عاشقه معشوقک شیوه سی خوش کلور معشوقه دخی عاشقک جنبشی خوب کورنمک معشوقه
محبتی عاشقه عاشقک معشوقه محبتندن اولدر عاشق کندو وجودندن معشوقه
مریددر کل ایکن معشوق عاشق وجوده کلمدین مرید عاشق ایدی یعنی اول ارادت
و محبت حق طرفندن قوپوب اندن بزده کلوب ظهور ایتدی ایلم اولسه بو فتنه قوپارجی کلامک
باشی و بوغی فاحببت ان اعرف اشارتندن قوپدی اما کمینه نک زهره سی اولمادیکم
آغز آچوب جواب ویره مکر که موسی علیه السلام ان هی الا فتنتک کلماتن ایدوب اول دخی ملایکه دن
یا بن الانس الحیض ما للتراب و رب الارباب طعنن ایشدوب سکوته واروب دم
بسته اولدی بو تقدیرجه حق حضرتلرینک عشقی عبد اوجنه جوهر و عبد عشقی حقک وجودی جوهرینه
عرض واقع اولمق لازم کلدی چون حاصل ذات

چون حاصل ذات مصور کردند ... جان را عرض عشق تو جوهر کردند
تقدیر و قضا جو بهم بر کردند ... عشق تو و عمر ما برابر کردند

ابلا اوله عشق ازلی اولمغچک که نهادنده و درون دلنده نهان و پنهان واقع
اولمش در اول کشی اول عشقک تأثیری و تحریکی ایله جوش و خروش ایدوب سرکشته
و سرکردان اولور ... عشق جز نایی و ما جز نی نه ایم ... وی دمی بی ما و مای وی نه ایم
ای که هردم نغمه آرایی کند ... در حقیقت از دم نایی کند

عاشق بهتدینک

عاشق بهتدینک بدایت عشقنده حجابی رفع اولنمدوغندن
اول دل و جاننده نهان و پنهان اولان عشق ازلینک سرینه راه
ایلمیوب وجود عاشق دخی آنی شیفته و مدهوش ایدوب پیوسته
مبتلای درد عشق اندوغندن خبری اولمز شول کودکده حاله کبی که بدایت
بلوغنده زنلری دوست دوتب اولدوغنده اما ایلیت فراستی بخلاق
انک حسبی و اقتضای شهوت بلوغی درونندن قوپوب کندو مقصودی
طلبنه چکر و عاشق منتهی نک نهایت عشقنده حجابی رفع اولدوغندن بلولی
اول درون دلنده پوشیده اولان عشق ازلینک سرینه ایلتوب عشق دخی نمایانلی
دخی آنی بیخود و بی خویش ایدوب کمال اتحاد ده و عالم یکیانه و ییچکیه ایرشدرب
شول پروانه کبی که نهایت عشقنده بی آتش قرار و صبری قلمیوب آتش عشق
جمله جهانی آکا آتش کوستروب آتش ایله غیر آتشی فرق اتمدوکندن کندوبی
میان آتشه اوروب جمله آتش ایلرسکوهر عشق کرشمه فذرا آدرحه کرشمه جالوب
تجلی آتشه روانی رو اتقا تنندن خروج ایتمک عوز درز یرا مزاجی مانند آتش
کرم و خشک اولوب دی کرم و طبیعی خشک دوتندن کرم آتش سوزنده
بیرون در عشق دخی سوزنده درونیدر عشق کندوبی صفدر مبارز کبی سپاه دله
و دلاور عیار کبی عسکر قلبه اوروب ما ملکه سن و حاصل سر مایه سن تارومار ایلر

چو عشق آمد هلا ای عقل بو خیز ... نه مرد آتشی ای پنبه بکریز

روان شد باد تندای پر شهباز · عقابی مبر سدای صعوه زنهار
پس حافظ طرنامهٔ عشق نوشت · دیدوکندن غرض ازلی اولان عشق حقیقی
اولا کم روز ازلده اول عشقه مبتلا اولوب حتکک طرنامهٔ عشقی ز او
در کم قلمی اشباده یعنی هوای دل وسودای قلبه اول عشق سبکندن آتش بدا
کوکلی عوایق زمان وعلایق حوادثدن خلاص ایدوب عالم تقییددن عالم اطلاقه
دوشوب شهباز عالم قدس وشهسوار فضای انس قلدی دیمکدر و لابس کشی
طالب عشق اولمق کرکدر کرکسه اول عشق حقیقی اولسون کرک مجازی
اولسون لاعلی التعیین بر قنغیسی اولورسه اولسون زیرا المجاز قنطرة الحقیقة
مضمونیله حقیقی عشقه کیرو مجازی عشقدن دخول اولنور کرکدر
کر کدر ربشیه عشق بازی · حقیقی او لمازسه باری مجازی
حقیقی عشقه آنکله آیر رال · بوعشقه آنکله تیزرا ولوره حل
کشی او لماغه قرآندن خبر داد · کرک در حکم و فق اید ه تکرار
ایله اوله طالب عشقک واسطه سیله وصال حقه ایرشوب حیات جاودانی
کسب ایدرلر لی عشق زندکانی اولمق محال عقل دره حیاث عشقدن ثمابی عشق
اولمق حاصل اولور جهانده وارلق عشقدن غیری کلدر بودکلی کورنتی
حالات وجذبات عشقک نمایشی وارایشی درعشق دردور بولیاسله تجلی ایلیان
عشقدر پس که در دوجهان جلوه میکند · کاه از لباس شاه وکه از کسوت کدا

سودای عشق

سودای عشق زینه کی جهاندن وصنوف عشق عقلای دوراندن
هزاربار بهتر دره ذره عشق ازهمه آفاق به · ذره درد از همه عشاق به
هر کمک که عشقی یوق اول بیخودی بی رایدر · و هر که عاشق دکل اول خودبین وخودرای در
عاشقلق دیدکلری بیخودی و بی رای در کسی وخودرایی دکلدر

شیخ عطار قدس سره

ای صوفی صافی که خدا میطلبی · کوری اکرت زخود جدا میطلبی
حق با تو بهر زبان چنین می کوید · سرتا قدمت منم کرا میطلبی

مولانا جلال الدین محمد رومی
رحمه الله قدس سره

فقرا درخواب دیدم دوش من · کشتم از خوبی او بی هوش من
از جمال واز کمال لطف فقر · تا سحر که بوده ام مدهوش من
فقرا دیدم مثال کان لعل · تا ز رنکش کشتم اطلس پوش من

ای غمزن غلامم تو [illegible]

[illegible] تو عاشق [illegible] تو

[illegible]

چون [illegible] تصویر [illegible] اللوح والقلم

[illegible]

[illegible]

سمت از بهر [illegible] ماهیتی عقل و حواس

[illegible] خورشید [illegible] ساخته

ابر او [illegible]

و زاری [illegible] حسنت [illegible] عالمی زو

عشق [illegible] انند و اتش [illegible] عالمی زو

اسامی شراب

خمر راح قهوه حُمَیّا عقار سُلافه سُلاف سلافات

سُبَیته رحیق مدامه مدام خَنْدَرِیس قَرْقَف شَمول

بنت الکرم صهبا صراح صهبا

رسالهٔ روحی من مؤلفات مفتی الانس والجن الشهیر بکمال پاشا زاده احمد طاب ثراه وجعل الجنة مثواه

بسم الله الرحمن الرحیم فهذه تذکرة فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا الآیه بدانکه وجود واجب تعالی وتقدس
نور محض است لقوله تعالی الله نور السموات والارض وجود ممکن ظل آن نور است لقوله تعالی الم تر کیف مد الظل الآیه
ملابس ظل الکون علی الکائنات فرد هر چیزی که آن نشان هستی دارد • یا سایهٔ اوست یا که همه اوست • بدین
عجب حالیست هیچ چیز بسایه نزدیکتر از نور نیست ونحن اقرب الیه من حبل الورید وهیچ چیز چون سایه دور نیست
الاعیان ثابتة ما شمت رائحة الوجود مثنوی دست او طوق گردن جانست • سر برآورده از گریبانست •
بتو نزدیکتر ز حبل ورید • تو در افتاده در ضلال بعید مفرد هیچ نیست که در نیست کند جلوه مدام • زان جهت هستی
ونیستیت عالم نظام • وجود مطلق از اسمای اطلاق در غیب هویت تنزل فرموده • ودر مرایای اعیان ومجالی
عالم امکان تجلی کرده وحسن خود را در آینه‌های مختلف دیده ودر هر آینه بصورتی مناسب روی نموده ودر غیب نفود
مظاهر کثرت پیدا شده فرد صد هزار آینه دارد شاهد مقصود من • رو بهر آینه کارد جان در او پیدا شود •
سبحان الملک القدوس لا یتصل بشیء ولا ینفصل عنه شیء مثنوی نور خود ز آفتاب نبریده است •
عیب در آینه است ودر دیده است • هر که اندر حجاب جاوید است • مثل او چو بوم وخورشید است •
حجاب میان تو وحق آسمانست • وزمین حجاب هستی عاریتست که بخود نسبت میکنی رباعی ای دل چه بهر زه گرد مردم گردی
با روشنی وصف چه ... کردی • چیزی گم نیست کز او میطلبی • زنهار درین کوش که خود گم کردی • اگر تو باشی
او باشد و بس قال الله تعالی وتقدس لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه
وبصره ویده ورجله ولسانه فبی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی یمشی وبی ینطق الحدیث قدسی • بقدر نیستی تو •
هستی حق ظاهر شود بیت یکبار قدم برون نه از خانهٔ خویش • تا وصل تو شود خدا خانهٔ خویش • فلیتقوا
فی الاسباب مصرع یکی زین چاه ظلمانی برون آ تا جهان بینی • در منتهای راه محبت دوئی برخیزد • چون او ظاهر شود •
از تو توئی برخیزد • جاء الحق وزهق الباطل رباعی گر هست دوئی بره روی برخیزد • چندان بروی این ره دوئی برخیزد
تو او نشوی ولیک جائی برسی • کز جهد کمی از تو توئی برخیزد • در فیض حق قصور وفتور نیست نزدیک ودور می تابد •
هر کس بقدر قابلیت واستعداد خود از تجلی آن نور بهره می یابد • به هر ذره از ذرات کاینات تجلی میکند مستقل •
ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره • بدین معنی اشارتست لا که چنانکه وجود متکثر شود وبهر ذره
از آن بهره برسد واشرقت الارض بنور ربها ازین معنی عبارتست واضح رباعیه در کون ومکان فاعل مختار یکیست •
آینده وداننده اطوار یکیست • از روزن عقل اگر برون آری سر • روشن شود که این همه انوار یکیست •

ما یلوح ...
هیچ چیز از حق جدا نیست • وهیچ ذره بی نور خدا نیست • این مثنوی که می فرماید
الا هو رابعهم احاطهٔ ذاتی بجمیع ارواح واشباح دارد ودر زمین استعداد هر موجود بذات خود تخم هستی
می کارد الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط قال بعض العارفین • من عرف شیئا من العالم
وعرفه عریا عن الحق فما عرفه علی ما هو علیه وکذلک من عرف الحق وعرفه عریا عن العالم فما عرفه علی ما هو علیه رباعیه
هستی که در وظهور آیات حقست • در دیدهٔ اهل کشف مرآت حقست • در ظاهر او جهان که معروض فناست
بر باطن او نگر که آن ذات حقست • کل شیء هالک الا وجهه قال حجة الاسلام • فی مشکاة الانوار العارفون
بعد العروج الی سماء الحقیقة اتفقوا علی انهم لم یروا فی الوجود الا الواحد الحق تعالی لکن منهم من کان له هذه الحالة
عرفانا علمیا ومنهم من صار له ذلک حالا ذوقیا • وانتفت عنهم الکثرة بالکلیة واستغرقوا بالفردانیة
المحضة واستوفیت عقولهم فصاروا کالمبهوتین فیه • ولم یبق فیهم متسع لا لذکر غیر الله ولا لذکر انفسهم فلم یکن عندهم
الا الله فسکروا سکرا • رفع دونه سلطان عقولهم • فقال احدهم انا الحق • وقال الآخر سبحانی ما اعظم
شانی • وقال الآخر ما فی جبتی الا الله • وکلام العشاق فی حال السکر یطوی ولا یروی فلما خف عنهم
سکرهم وردوا الی سلطان العقل الذی هو میزان الله تعالی فی ارضه عرفوا ان ذلک لم یکن حقیقة الاتحاد
بل شبه الاتحاد مثل قول العاشق فی حال فرط عشقهم انا من اهوی ومن اهوی انا ولا یبعد ان یفاجئ
الانسان مرآة فینظر فیها الی صورته • ولم یر المرآة قط • فیظن ان الصورة التی یراها هی صورة المرآة متحدة بها
ویری الخمر فی الزجاج فیظن ان الخمر لون الزجاج • فاذا صار ذلک عنده مألوفا ورسخ فیه قدمه استغرق وقال
رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر • فکانما خمر ولا قدح • وکانما قدح ولا خمر • علاقة
وصل المحبة لما اتصلت بها • علاقة وصلة المحبوبیة واستمسک بعروة حتی احبه قوی سلطان المحبوبیة • فافناه عن ذاته
ونفاه عن صفاته • ثم اقام ببقائه • وصیّره فی صفاته لفنائه • تبدلت الصفات بالصفات شعر فما الناس بالناس الذی قد عهدتهم
ولا الذات بالذات التی کنت اعرف • واذا وصل العبد الی مقام ینخلع عن صفاته الفانیة • ویخلع علیه المولی صفاته
الباقیة • وهو قوله صلی الله علیه وسلم حدیث قدسی کنت له سمعا وبصرا وفؤادا یکون هو متولیه وموجبه
فان نطقت فباذکاره • وان نظرت فبانواره • وان تحرکت فباقداره • وان بطشت فباقتداره • وعند ذلک
اشتبه الحال • وقال من قال ما قال فرد دل مغز حقیقتست تن پوست ببین • در کسوت خویش صورت دوست ببین •
عام سر برزد همه پوست دید • خاص نظر کرد پوست با دوست دید • عاشق که از هر دو گذر کرد همه دوست دید •
آنکه پوست دید در مرتبهٔ حیوانی بماند • آنکه پوست با دوست دید • بدرجهٔ انسانی رسید • آنکه همه دوست دید ربانی

ایکه بوقت جاودوحت دید • بکفت تو کوی از وبرخواست • دور چه کوید که بهره ندارد • و نزدیک چه کویم
که بهره ندارد • اکر فتیم بکم صنعت دور است • من عرف ربه کل لسانه • حالت متوسط را کفت و کویست •
که ابهته در حیرت و حوست • فرد زفامی می زند آن بیخبر جوش • که خام آوازه دارد پخته خاموش •
المحبة ثلاث حجبهم • و اخوه یا بحونه • و بینهما مهج تذوب • و ارواح تنظر الی المحبوب • نمی تثبت قدم عند شرب
کاس حبهم قال هو • ومن تجاوز به سکره عن حد الثبوت حتی تتاول بکلمات بکف بجونه قال انا • فالشارب
بکاس حبهم متمکن • والشارب بکاس بجونه متلون • والناطق بالانانیة متکلم من وادی الفنا بلسان
البقا • وکلاهما ناطق صادق • وللحقیقة موافق • لان من قال انا اراد بالانانیة ما لطفه • لانه ماخوذ من نفسه
مجذوب عن جنبه • فاخذه وسالبه وجاذبه هو المتکلم بلسانه • وشاهد ذلک قصة ابی یزید قدس سره العزیز حین قال
سبحانی ما اعظم شانی فانکروا علیه فقال حق سبحانه علی لسان عبده • فان الحق اذا احب عبدا بدا علیه بادیة
فغیبه عنه • ویکون البادی هو الناطق علی لسانه • واما الناطق بالهویة فانه متمکن فی سکره مستحکم فی وجده محفوظ
علیه وقته • محروس علیه ستره • فهو ماخوذ من نفسه مردود علی قلبه فغنی عن نفسه • وغیبت عنه نفسه فلم یبق له فی البین
بین • ولا له اثر ولا عین • اذا تجلی الحق سبحانه علی قلب عبده المؤمن یشاهده بعیان یقینه • ویتجلیه ببصر بصیرته
من غیر حلول ولا تحیز ولا اتصال ولا انفصال شعر وما هو فی وصل بمتصل ولا • بمنفصل وحاشاه منهما •
وما قدر مثلی ان یحیط لقدره • واین الثری من رفعة البدر التما • اشاهده فی صفو سری فاجتلی • جمالا لکاعزه ان تتمما •
کما ان بدر التم ینظر وجهه • بصفو غدیر وهو فی افق السما • خدا در ذات خویش از جمیع صورتها منزه است
و در مجالی اعیان ثابته • و مراتب اکوان با همه صورتها مصور • لا لون فی نور لکن فی الزجاج بدا شعاعه • فتری منه
الوان • سبحان المتجلی عن کل جهة والمتجلی من کل جهة قطعه آفتابی در هزاران آبکینه تافته • پس برنکی هر یکی تابی عیان انداخته •
جمله یک نور است لیکن رنکهای مختلف • اختلافی در میان این و آن انداخته • چون یک روی بر و آیینه می نماید •
هر آینه در هر آینه روی دیکر پیدا آید • وما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا • هر که پاک
بین باشد غیر از ذات خدا هیچ ذات نبیند • انکاه داند که همه تغیرات و کثرت در احکام صفت او بوده است •
نه در ذات مولانا فرموده است مثنوی معنوی خلق را چون آب دان صافی زلال • اندر آن تابان صفات ذوالجلال •
علمشان و عدلشان و قهرشان • چون نجوم چرخ در آب روان • واجب الوجود ذاتیست که جمیع احوال باقی
و ثابتست • و ممکن الوجود صور و احوال که تبدل می یابد • ذلک بان الله هو الحق • وان ما یدعون من دونه هو الباطل
الا کل شیء ما خلا الله باطل • و ایجاد حق عالم را ظهور نور حقیقت مطلقه اوست بصور مختلفه متعدده که مشاهده میکنی •
فرد من و تو عارض ذات وجودیم • مشبکهای مشکاة وجودیم رباعی تا باغ دلم ز فیض حق کلشن کشت •
ماهیت ما ز روی ما روشن شد • آن روز که خورشید رخش جلوه نمود • اعیان جهان تمام چون روزن شد • بدانکه
کذشته

کفته شد که ممکن مرآة واجبست در دنیا • و واجب مرآة امر عکسان باشد •
چنانکه اهل عرصات همه او را بینند • هر یکی بحسب اعتقاد خویش و ازینجا کفته اند رباعی نظارکیان روی خوبت •
چون در نکرند از کرانها • در روی تو روی خویش بینند • زینجاست تفاوت نشانها • و بالکلیة ترقی العارفون •
من حضیض المجاز الی ذروة الحقیقة • و استکملوا معراجهم فراوا بالمشاهدة العیانیة انه لیس فی الوجود الا الله •
وان کل شیء هالک الا وجهه • لا انه یصیر هالکا فی وقت من الاوقات بل هو کذلک • جنید قدس سره العزیز
که حدیث کان الله ولم یکن معه شیء شنید فرمود • الان ایضا کذلک • وقتی ماهیان جمع شدند • کفتند چندگاهست
که ما حکایت آب میشنویم • ومیکویند که حیات ما از آنست • و هرکز آب را ندیدیم • بعضی شنیده بودند که در فلان
دریا ماهیست داناتر • و آب را دیده پیش او رویم تا آب را بما نماید • چون باو رسیدند • و احوال آب را پرسیدند •
کفت چیزی غیر از آب بمن ننماید • تا من آب را بشما نمایم رباعی سالها دل طلب جام جم از ما می کرد • آنکه خود داشت ز بیکانه تمنا می کرد •
کوهری که برون ز صدف در همه عمر • طلب از کمشدکان لب دریا می کرد • و ایاک ان تظن من ظاهر هذا الکلام وامثاله
لتوهم • شعر العین واحدة والوصف مختلف • وذاک سر لاهل العلم ینکشف • دریا نفس زند بخار کویند •
چون متراکم شود ابر خوانند • و چون فرو چکد باران نام نهند • و چونکه روان شود نهر خوانند • و چون بدریا رسد
همان دریا شود • البحر بحر علی ما کان فی قدم • ان الحوادث امواج و انهار • ان الواجب تعالی مادة الممکنات
او موضوعها فانه تعالی منزه عن ذلک والعلاقة بینه وبین الممکنات علاقة الظهور والقبول • لا علاقة الاتصال والحلول •
بیت کوید کسی درین مقام فضول • که تجلی نداند او ز حلول • والغرض من التمثیلات المنقولة تشبیه المعقول بالمحسوس تقریبا
لفهم الوهم • وتقریبا له من الاذعان والفهم • والا فلا ارتباط له بالمقدورات • والاختلاط بالقاذورات رباعی نه پاکی او ز هیچ پاک افزاید •
چون خور ز فروغ خود جهان آراید • بر پاک و پلید اکر بتابد شاید • نه نور وی از پلید آلاید •
وتمثیلهم بالبحر والامواج • انما الحضرة الوجود • وانبساط المعنوی علی هیاکل الماهیات القابلة المعبر عنها فی لسانهم بالاعیان الثابتة •
لا لذات الله وارتباطه بالذوات الممکنة • فنفس البحر بمنزلة حقیقة الوجود • والامواج بمنزلة ما ظهر منها فی الماهیات القابلة •
لا ان یکون مظهرا لها • ومن وهم ان الامواج بمنزلة حقایق الممکنات الموجودة حتی یرجع مذهبهم الی القول بوحدة الحقایق کلها •
کما هو المتبادر الی الفهم من التمثیل السابق ذکره فقد وهم • ویفصح عما ذکرنا تمثیلهم بالصورة الواحدة الظاهرة فی المرایا المتعددة •
فان تنزیلهم الحقایق منزلة المرایا صریح • فی انهم قایلون بالتعدد فی الحقایق الموجودة • وان انکروا تعدد الوجود
ومن تحقیقها تبین ان ما قاله الفاضل الشریف فی الحواشی التی علقها علی شرح التجرید • وهو ان جماعة من الصوفیة ذهبوا
الی ان لیس فی الواقع الا ذات واحدة لا ترکیب فیها اصلا • بل لها صفات متعددة عینها • وهی حقیقة الوجود المنزهة
فی حد ذاتها من شوایب العدم • وسمات نقصان الامکان • ولها تقییدات بقیود اعتباریة بحسب ذلک تتراءی موجودات متمیزة

بنوهم عن ذلک بعد ویسمی عالم بهم برهان علی بطلان ذلک لم یهم ما ذکره من اتحاد الماهیات •

وما قال فی موضع آخر منها من انه لا یخرج عن الواجب شیء من الاشیاء • بل هو حقیقتها وعینها وانما امتازت
وتعددت بتقیدات وتعینات اعتباریة • ومثلوا ذلک بالبحر وظهوره فی صور الامواج المتکثرة • مع انه لیس
هناک الا حقیقة البحر فقط • من قبیل بعض الظن • وکذا بعض المتصلفین من المتفلسفین تارة ومن المتصوفین
اخری لما کان منتهی سلسلة العلیة واحدا • والکل معلول له اما ابتداء او بواسطة فهو الذات الحقیقة والکل
شئونه ووجوهه الی غیر ذلک من العبارات اللائقة • فلیس فی الوجود ذوات متعددة بل ذات واحدة ولها
صفات متکثرة • کما قال الله تعالی هو الله الذی لا اله الا هو الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار
المتکبر • فانه اراد بالصفات المتکثرة المعلولات المستندة الیه • اما ابتداء او بواسطة فانطبق قوله
علی قول الفاضل الشریف فاشترکا فیما [illegible] ثم ان فیه شیئا آخر وهو انه استدل بالآیة المذکورة
ولا دلالة فیها علی ما توهمه اصلا ولا لدلالتها علی ان له تعالی صفات متکثرة • واما ان تلک الصفات معلولاته فلا دلالة
فیها علیه • تم الرسالة بالخیر والعافیة

رساله دیگر لمعرفة مراتب نفس

قال النبی علیه السلام اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک الحدیث نفسک درت مرتبه منزلی واردر اولا
نفس امارهٔ کندی ذاتی اعتباریله یعنی ذات هر شی بو تقدیر اوزره. حدیث شریفک مفهومی اکا اشارتدر که
دشمنلرک غایت دشمنراغی هر کشینک کندی اوزره وجودیدر • زیرا هر آنکلمان نسنه که بونلر انساندن پیدا اوله کندودن ظاهر
اولور نته کیم بیورلدی وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء پس لا بد سالک کندویی ما دملکلرین خلاص ایدوب
وسود الوجه فی الدارین فقر خلعتن لباس ایدینوب دائرهٔ فنا اندر فناده بقا اندر بقایه ایرشه • وکاهی اولور که
نفس اطلاق ایدرلر اول مرتبه دن عبارتدر که مظهر روح قدسی اولور که اول بخار لطیفدن دخی اعتبار اولنور که اول مرتبه ده
عناصردن پیدا اولور لکن اول مرتبه ده دخی هنوز غلظتله کثافتی واردر اندنصکره عالم مزاجه ایرشور که بو عالمک اول
عالمدن بر مقدار لطافتی واردر • وبو عالمدن عالم دیگره ایرشور که اول عالمه ارباب اصطلاح روح طبیعی درلر ولو مرتبه
گیده گیده نفسکز بر عالمه یتشور که کمال لطافت ونهایت صفاوت دوتار • اول زمان مرآت روح مقدس اولور که
اول مرتبه ده تعدد وتکثر اولمیه پس بو معنی اوزره حدیث شریفک مفهومی دیمک اولور که فرق دشمن سنک اوز نفسکدر
که اول مرتبه ده بخار کثیف ایدی • اگر سن شویلکه اکا تابع اولکاسن • پس اشیایی کثیفه لاحفاظ جنبه میل والتفات ایدرسک
زیرا اول نسنه البته کندی صفتی وهواسی اوزره چکیجیدر • وسنی خبیث وکثیف وغلیظ ایلر • لا جرم سالک اول لانه لائق اولدر که
بو عالم بخاردن گذر ایده زیرا بخار عالم هوادر که مرتبهٔ حس حیواندر • واهل الله نفس اماره اصطلاح اتمشلردر •

بالفوز حرمی که لباس سلطانی [illegible]
چون سالک بو مرتبه دن ریاضت ومجاهده قوتیله گذر ایدوب
عالم علویه عروج ایده که اول عالم مزاجدر • اهل الله نفس لوامه دیرلر • بو مرتبه ده سالکه بر مقدار صفاوت ولطافت حاصل
اولور دخی بحر حیاته مستغرق اولور اول حالدن غیر حاله منقلب اولور • زیرا حضور وجهتی کثافتی وغلظتی زائل ایدر
اولوری اول مرتبه ده روحه روح روان درلر کاهی اماره یه مایل اولور • وکاهی مطمئنه یه مایل اولور • وسالککی ایچون
گذر ایده تا مرتبهٔ الطف عالمدر • اهل الله اول مرتبیه نفس مطمئنه درلر نته کیم بیورلدی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی یعنی نفس اول زمان خدا جانبنه رجعت ایدوب وصل مرتبه اطمینانه ایرشور
که مقام عبودیتدر • ومقام عبودیت جنت الله در • نته کیم بیورلدی فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی • وینه کیم بیورلدی
سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم پس مرتبهٔ نفس واحدیت مقابله سنده در که مقام آدم علیه السلام
لابد مرتبهٔ آدمیتده بو چهار مراتبده سالک سلوک اتمش اولور • وهر مرتبه ده نیچه نیچه کشوفات کورنه • وشهودات
غیبیه مشاهده ایده سالک چون بو درت مراتب صاحبی اولدقده اکا نفس اول قدر لطافت پذیرلک پیدا اولور که
روح جانبندن هر نکه ظاهر وهویدا اولا آنی مشاهده ایدوب انسان کامل اولوب حدیث شریف موجبنجه که بیورلدی ابدی
من عرف نفسه فقد عرف ربه اول مرتبه ده نفس بلدی ربن دخی بلدی • نته کیم مثلا حافظ شیرازی بیورر بیت
در پس آیینه طوطی صفتم داشته اند • آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم • العارف یکفیه الاشارة تم

مطلب در معرفت احوال روح

واحوال روح اول خود عالم امردندر • قابل تجزی وتقسیم وترکب
وگفت وگو اولمز اما مراتب مقتضاسنجه هر مرتبه ده بر اسمله یاد اندلر • مثلا عالم جسمانیه نظر اولندقده • اول مرتبه ده
روحه روح جسمانی دیرلر که اول بر قوتدر بدنده اندقان ارکسنده دایما حیوان بیشه خواب وخورده زنده در که
عالم حس ده شغله مشغولدر • چونکه بورادن گچه عالم خیاله قدم قور اول محلده روحه روح روان درلر بر لحظه ده
هزار تخیلات برله تخیل اولور هیچ بر حالده قرار اتمز • اندنصکره عالم عقله ایرشور • که اول حالده روحه روح سلطانی
دیرلر که کشور بدنده سلطنتی جاریدر • واکنک حکمی مملکت انسانده ساریدر • وچون بو مراتبدن گذر ایده عالم قلبه قدم بصیر
که اول مرتبه ده روحه روح مقدس درلر که دکلی صفات بشریه دن • وذمایم قلبیه دن قورتلمش اولور • وبو مرتبه ده
گذر ایدنکده عالم اتحاده قدم بصر • که اسم ورسم ونعت اول آراده اتمز • پس اول کلک بو بش مراتب روح که سویلندی •
اگر هر برینی که مشاهده ایلیه اول روح جسمانیدن خلاص بولمیوب مرتبهٔ اتحاده ایرشمز • ای عارف فرد باش وکوشش کن
تا روح خود را بمرتبهٔ روح القدس رسانی • واز عالم اختلاف رها یابی • والسلام • تم الرساله

رساله ... مبدأ و معاد بدانکه حکما گویند واجب الوجود لذاته موجب بالذات است از ذات او ...

یک جوهر صادر شد و آن جوهر را جوهر اول میگویند ؛ و نام آن جوهر اول عقل است و عقل جوهر بسیط است ؛ یعنی اجزا ندارد و قابل تجزی و تقسیم نیست ؛ پس از واجب الوجود لذاته که احد حقیقیست احد حقیقی صادر شد ؛ این قاعده پیش اهل حکمت مقرر است که از احد حقیقی صادر نشود ؛ الا احد حقیقی ؛ و درین عقل اول بدین اعتبار کثرت پیدا آمد نظر بنسبت عقل که واجب الوجود لذاته است و نظر بمعلول عقل که ممکن الوجود لذاته است ؛ و نظر برابطه که میان علت و معلول است پس باین سه نظر در عقل اول سه اعتبار پیدا آمد ؛ و بهر اعتبار از عقل اول جوهری صادر شد عقل و نفس و فلک صادر می شد ؛ تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس و نه فلک پیدا آمدند ؛ آنگاه در زیر فلک قمر عنصر آتش و طبیعت آتش پیدا آمدند ؛ باز عنصر خاک باد و طبیعت هوا پیدا آمدند باز عنصر آب و طبیعت آب پیدا آمدند باز عنصر خاک و طبیعت خاک پیدا آمدند آبا و امهات تمام شدند ؛ و مفردات عالم ازین بیش نیستند چون مفردات تمام شدند نزول تمام شدند ؛ و عروج در مقابله نزول خواهد بود چهارده مرتبه نزول کرد ؛ پس عروج هم چهارده مرتبه باشد تا دایره تمام شود ای درویش این تقدم که گفته شد در آبا و امهات بعضی بر بعضی نه تقدم زمانی است ؛ از جهت آنکه این مراتب اگرچه هر یکی از یکدیگر صادر شدند اما جمله در یک طرفة العین بلکه کمتر از طرفة العین صادر شد ؛ چنانکه شعاع آفتاب از قرص آفتاب است ؛ اما هم یقین میدانیم که هرگز نبود که قرص آفتاب بود و شعاع نبود تا قرص بر شعاع بود ؛ قرص آفتاب مقدم است بر شعاع در ذهن نه در خارج چنانکه وجود علت مقدم است بر وجود در ذهن نه در خارج تقدم این مراتب را هم چنین میدان یعنی تقدم خارجی پس امهات قدیم باشد از روی زمان حادث باشد از روی علت ای درویش تقدم بچند گونه باشد تقدم بچند گونه باشد ؛ تقدم از روی علت بود و تقدم واجب الوجود بدین مراتب و تقدم این مراتب بر یکدیگر نه از روی زمان نه از روی مکان بود از روی شرف علت بود تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم آنگاه موالید سه گانه ازین آبا و امهات پیدا آمدند و می آیند موالید معدن و نبات و حیوانند موالید که مرکباتند تمام شدند ؛ و کلیات عالم پیش ازین نیستند چون در آخر هم انسان پیدا آمدند و چون بعقل رسید مراتب انسانی تمام شد ؛ و بعد از عقل چیزی دیگر نبود ؛ معلوم شد که در اول بوده است از جهت آنکه هر چه که در آخر پیدا آید در اول همان بوده باشد ؛ انسان چون بعقل رسید دایره انس تمام شد ؛ ابتدا از عقل پیدا بود ؛ و ختم بر عقل شد ؛ نزول در مفردات ؛ و عروج در مرکبات ؛ نزول در آبا و امهات ؛ و عروج در موالید سه گانه است ؛ پس عقل اول هم آغاز باشد هم انجام ؛ نسبت با مدن آغاز بود و نسبت بباز گشتن انجام باشد ؛ نسبت با مدن مبدأ بود ؛ نسبت با مدن لیلة القدر است ؛ نسبت بباز گشتن یوم القیامة است ؛ تمت رسالهٔ مبدأ و معاد والله اعلم

عشق است طریق و ره پیغمبر ما ؛
ما زاده عشقیم و عشق بود مادر ما ؛
ای مادر ما نهفته در چادر ما
پنهان شده از طبیعت کافر ما ؛

ای برادر تو همان اندیشه‌ای ما بقی خود استخوان و ریشه‌ای گر گلست اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی

آه ازین صوفیان خانه سیاه ...
وا از این ... عالمان جاه ...





نصف دایره ... که دایره ... است دایرهٔ حقایق الهیه و جو ...

حروف نون از آن حروف سبع است که حروف کلیه بر آن حروف سبعه معلقند که امهات و ف ل م ن د ي

واصحاب گویند اقرا القرآن علی سبعة احرف اشارت بدینست

قال الشیخ الاکبر فی فصوص الحکم هویته عین هویة الحق و حقیقته عین حقیقة الحق و صورته عین صورة الحق و لذلک قال علی المرتضی رضی الله عنه من ادعی دعوی الربوبیة فهو صادق فی دعواه اما این مرتبه در شان انسان کاملست نه در شان هر آدمی مطلب کل ظاهر فی مظهر یکون عینه المظهر من وجه و وجه الی الحق سبحانه و تعالی لانه ینبغی ان یکون عین الظاهر و المظهر فتدبر ایها الطالب من الفصوص

در بیان نفوس و مراتب

مقام نفس مقام فناء آثار حیوانات می بیند	مقام قلب فناء افعال قمر و کواکب می بیند	مقام روح فناء صفات شمس و ملایکه می بیند
مقام سر فناء ذات تجلی صفات می بیند	مقام سر اخفی فنا اندر فنا اشیا را کماهی می بیند	

زنبیل ...

ابن یمین

حالت علم و مال گر خواهی ۰ که بدانی که هر یکی چونست ۰ مال دارد چو بدر روی بکاست ۰ علم چون ماه نو در افزونست ۰
رخ زاینی که حق او دست ۰ خفض زاینی که وصف قارونست ۰

ابن یمین

در جهان هر چه میکند عوام ۰ نزد خاصان رسوم و عادات است ۰ انقطاع از رسوم این حضرات ۰ اتصال همه سعادات است ۰
ره تقلید محض در بستن ۰ افتتاح در مراعات است ۰

وله

بسیار بر فتند و بجایی برسیدند ۰ ارباب فنون با همه علمی که بخواندند ۰ توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد ۰ ابلیس ابونند و در کوی برونند ۰

وله

ای غره برحمت خداوند ۰ در رحمت او کسی چه گوید ۰ هر چند موثر است باران ۰ تا دانه نیفکنی نروید ۰

رباعی

هر که موجود حقیقی را شناخت ۰ ذات ایزد را بلا اشباه گفت ۰ ره بیزدان هیچ حیدای که برد ۰ انکه لا موجود الا الله گفت ۰

بگذر از بلا بجوی خلاص
که خود ورای قدر هدایت
بگذار و بلا بناه طلب
زانکه دافع حدای بلا حذارت

و من خود را فضیحه [illegible]
خواه بیکانه [illegible]
زانکه چون آفتاب [illegible]
[illegible]

ای که در جمع مال می کوشی
گر نگردی زمال برخوردار
پیش من هم چو روز معلومست
که وراثت را بماند آن همه مال

از همه چیز افزون [illegible]
در زمان [illegible]
که عدو [illegible]
که شود و [illegible]

جمع الحزن [illegible]
کون [illegible]

بدرزی [illegible]
آمده [illegible]

همه روشن بنور او باشد ۰ هر چه باشد ز نور او باشد ۰ ظل نور اوست نور روح ما ۰ روح ما روشن ز نور کبریا ۰

نعمة الله ولی

[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
تو [illegible]
که این [illegible]

کما قال علیه السلام

[illegible]
[illegible]

اگر توانگری و درویشی فضلا عالم عشق کنند مثلا در دست توانگر چراغی افروخته بود و در دست درویش بر افروزانه هیزم نیم سوخته باشد نیمی که از آن عالم بوزد چراغ توانگر را بنشاند ۰ و هیزم درویش را بر افروزاند

مصرع

بر دند شکستگان از این میدان گوی ۰

قال سید الاولیا

و داوک فیک و ما تشعر
و داوک منک و لا تبصر
و تزعم انک جرم صغیر
و فیک انطوی العالم الاکبر
و انت الکتاب المبین الذی
باحرفه یظهر المضمر

رباعی

من بیهده [illegible] دوازده
لیک دارم در تجلی نور از او
او نور اوست [illegible]
آن [illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]
[illegible]

سلطان ولد و باید

[illegible]

شعر

ففی الخلق عین الحق ان کنت ذا عین ۰ ففی الحق عین الخلق ان کنت ذا عقل ۰
وان کنت ذا عقل و عین فما تری ۰ سوی عین شیٔ واحد فیه بالشکل ۰

سید نعمة الله

نورست حجاب نور او غیر وی است ۰ جامیست پر از شراب و آن جام وی است ۰

وله

ظل نور اوست روح انور ما ۰
روشنی یابد ز نورش روح ما ۰

وله

عالم همه جام و اسم وی است ۰
از روی وجود جام جان وی است ۰

سید نعمة الله

[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

وله

نقصان ز قابلیت دگر نه علی الدوام ۰ فیض سعادتش همه کس را برابر است ۰
هر چه گویند در شهود منست ۰ هر چه جویند در وجود منست ۰

بسم الله الرحمن الرحيم ۞ رب ادخلني في لجة بحار احديتك ۞ وطمطام يم وحدانيتك ۞ وقوني بقوة
سطوة فردانيتك ۞ حتى اخرج الى فضاء سعة رحمتك ۞ وفي وجهي لمعان برق القرب من آثار رحمتك ۞ مهيبا
بهيبتك ۞ عزيزا بعنايتك ۞ مبجلا بجلالك ۞ مكرما بتعليمك ۞ وتذكيتك ۞ والبسني خلعة العزة والقبول ۞ وسهل لي
مناهج الوصلة والوصول ۞ وتوجني بتاج الكرامة والوقار ۞ والف بيني وبين احبائك في الدنيا ودار القرار ۞
وارزقني من نور ذاتك بنور اسمك هيبة وسطوة ينقاد لي القلوب والارواح ۞ ويخضع لدي النفوس والاشباح
يا من ذلت له رقاب الجبابرة ۞ وخضعت لديه اعناق الاكاسرة ۞ ولا ملجأ منك ۞ ولا لا منجا الا اليك ۞ عليك
وادفع عني كيد الحاسدين ۞ وظلمات شر المعاندين ۞ وارحمني تحت سرادقات عزتك يا اكرم الاكرمين ۞ ايد ظاهري
في تحصيل مراضيك ۞ ونور سري وقلبي للاطلاع الى مناهج مساعيك عليك الهي كيف على اصدر من بابك
بخيبة منك وقد ورد به على ثقة بك كيف تؤيسني من عطائك ۞ وقد امرتني بدعائك وها انا مقبل عليك ملتجاء
اليك ۞ باعد بيني وبين اعدائي ۞ كما باعدت بين المشرق والمغرب ۞ واخطف ابصارهم من نور قدسك ۞ وجلال
مجدك ۞ انك انت الله المعطي جلائل النعمة المبجل المكرم ۞ لمن توجك بلطائف الرأفة والرحمة يا حي يا قيوم ٣
كرر ۞ يا كاشف اسرار المعارف والعلوم ۞ ويا خير الناصرين ۞ والحمد لله رب العالمين ۞ بسم الله الرحمن الرحيم ۞
رب اسألك مددا روحانيا تقوى قواي الكلية والجزئية حتى اقهر بمبادي اشارة نفسي كل نفس قاهرة
فتنقبض لي دقائقها انقباضا تسقط به قواها ۞ فلا يبقى في الكون ذو روح الا ونار القهر ۞ احمدت ظهوره ۞
يا شديد ۞ يا ذا البطش الشديد ۞ يا قهار اسألك بما اودعته عزرائيل من قوى اسمائك القهرية ۞ ان تكسوني ذلك
السر في هذه الساعة حتى الين به كل صعب ۞ واذل كل منيع بقوتك يا ذا القوة المتين ۞ بسم الله الرحمن الرحيم
اللهم اني اسألك بسر الذات بذات السر هو انت هو لا اله الا الله احتجبت بنور الله وبنور عرش الله
وبكل اسم لله من عدوي وعدو الله ومن شر كل خلق الله بمائة الف الف مرة لا حول ولا قوة الا بالله
العلي العظيم ۞ احتجبت بنور وجه الله القديم الكامل ۞ وتحصنت بحصن الله القوي الشامل ۞ ورميت من بغى علي بسهم الله
وسيف القاتل ۞ اللهم يا غالبا على امره ۞ ويا قائما فوق خلقه ۞ ويا حائلا بين المرء وقلبه حل بيني وبين
الشيطان ونزغه ۞ وبين ما لا طاقة لي به من احد من عبادك كف عني السنتهم واغلل ايديهم وارجلهم واجعل
بيني وبينهم سدا من نور عظمتك وحجابا من قوتك وجندا من سلطانك انك حي قادر ۞ بسم الله الرحمن الرحيم
رب اكرمني بشهود انوار قدسك ۞ وايدني بظهور سطوة سلطان انسك ۞ حتى انقلب في سبحات معارف اسمك ۞
تقلبا يطلعني على ذرات وجودي ۞ في عوالم شهودي ۞ لاشاهد بها ما اودعته سريان ستر قدرتك ۞

واسراره

في شواهد اللاهوت والناسوت ۞ وعرفني معرفة تامة وحكمة حتى لا يبقى معلوم الا واطلع على دقائق ذاته
المنبسطة في الموجودات ۞ وادفع بها ظلمة الاكراه المانعة عن ادراك حقائق الآيات والتفرق في القلوب
والارواح بمستهجات المحبة والوداد ۞ والرشد والارشاد ۞ انك المحب والمحبوب والطالب والمطلوب ۞
ويا مقلب القلوب ۞ ويا كاشف الكروب ۞ انت علام الغيوب والقلوب ۞ انت ربي ورب كل شيء ۞ يا كاشف
العيوب ۞ ويا كشاف الكروب ۞ ويا غفار الذنوب ۞ يا من لم يزل غفارا يا غفار ۞ يا ستار ۞ يا حفيظ ۞ يا واقي ۞
يا دافع ۞ يا محسن ۞ يا عطوف ۞ يا رؤف ۞ يا لطيف ۞ يا عزيز ۞ يا سلام ۞ اغفر لي ۞ واستر لي ۞ واحفظني ۞ وقني ۞ وادفع
عني ۞ واحسن الي ۞ وتعطف علي ۞ وارأف والطف بي ۞ وعدل وسلمني ۞ ولا تؤاخذني بقبح فعلي ولا تجازني
بسوء عملي ۞ وتداركني عاجلا وآجلا ۞ بلطفك التام ۞ ولا تحوجني الى احد سواك ۞ وعافني واعف عني ۞ واصلح لي
شاني كله ۞ لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين ۞ وصلى الله على سيدنا محمد وآله اجمعين ۞
برحمتك يا ارحم الراحمين ۞ والحمد لله رب العالمين ۞ بسم الله الرحمن الرحيم ۞ اللهم اعط المودة والالف
والمحبة والشفقة والرحمة في قلوب جميع بني آدم وبنات حواء اجمعين ۞ ومن محبة حل بها الله شهد الله
حسبي الله الا ان حزب الله هم الغالبون ۞ وقد جاءكم رسول من انفسكم عزيز عليه ما عنتم حريص
عليكم بالمؤمنين رؤف رحيم ۞ فان تولوا فقل حسبي الله لا اله الا هو عليه توكلت وهو رب
العرش العظيم ۞

ذكر الشيخ المذكور قدس سره لتصفية النفس من اوصاف الذميمة بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم طهر باطني ۞ وقلبي وروحي ۞ وسري ۞ وكليتي من كل خيانة ۞ وقباحة ۞ ومذمومة ۞ ومن كل كدورة
وظلمة ۞ ومن كل مراد ۞ ومقصود ۞ ومطلوب ۞ ومحبوب ۞ ومعشوق ۞ ومن كل شيء سواك حتى عن ملاحظة
وجودي بتطهير الا ترك اشياء المذكورة المذمومة المقبوحة الممنوعة طرفة عين ۞ ولا اقل من ذلك ابد الآبدين ۞
كما تحب ربنا ومولانا ۞ وترضى واسقني بسعة ابحر اشربة محبتك ۞ وعشقك ۞ واشتياقك ۞ وجذباتك ۞
ووصلتك ۞ والفناء فيك ۞ والبقاء بك ۞ ومن اشربة ارفع التجليات واعلاها كتجلي الصمداني الوتري ۞ وغيره
بوجه لا اجد بعدها غفلة ۞ وفرقة اصلا طرفة عين ولا اقل من ذلك ابدا الابد ۞ كما تحب ربنا وترضى ۞
وصلى الله على سيدنا محمد وآله وصحبه اجمعين ۞ والحمد لله رب العالمين ۞

هذا حرز ... لابس بها ... تابن جرب

بسم الله الرحمن الرحيم • ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم • بسم الله الذي لا يضر
مع اسمه شيء في الارض ولا في السماء وهو السميع العليم • شهد الله انه لا اله الا هو والملائكة
واولوا العلم قائما بالقسط لا اله الا هو العزيز الحكيم • الله اكبر الله اكبر الله اكبر كبيرا • والحمد لله حمدا كثيرا •
وصلى الله على محمد المبعوث الى كافة الخلايق بشيرا ونذيرا • وكبّره ربه تعالى تكبيرا • وقل الحمد لله الذي
لم يتخذ ولدا ولم يكن له ولي من الذل وكبره تكبيرا • بسم الله لا اله الا الله ابدا حقا • بسم الله لا اله
الا الله ايمانا وصدقا • بسم الله لا اله الا الله تعبدا ورقا • بسم الله لا اله الا الله تلطفا ورفقا •
بسم الله وبالله • والحمد لله • واعتصمت بالله • والجأت ظهري الى الله • ما شاء الله لا حول ولا قوة
الا بالله العلي العظيم • وافوض امري الى الله وما النصر الا من عند الله وما صبري الا بالله ونعم
القادر الله • ونعم المولى الله ونعم النصير الله • ولا ياتي بالحسنات الا الله • ولا يصرف السيئات
الا الله • وما بكم من نعمة فمن الله • وان الامر كله لله • واستكفي الله • واستعين بالله • واستعيذ بالله •
وصلى الله على انبياء الله وعلى رسول الله وعلى الصالحين من عباد الله • انه من سليمان وانه بسم الله الرحمن الرحيم
الا تعلوا علي واتوني مسلمين • كتب الله لاغلبن انا ورسلي ان الله قوي عزيز • لا يضركم كيدهم شيئا
ان الله بما يعملون محيط • اللهم من ارادني باهلي ومالي وعيالي بسوء او باسا او شرا او ضرا فاقمع باسه
وادفع شره وحل بيني وبينه كيف شئت وانا شئت واحفظنا منه • ومن كل دابة انت آخذ
بناصيتها ان ربي على صراط مستقيم • انا في حماك الذي لا يذل • وانت على كل شيء قدير •
اللهم صلى على محمد افضل صلوة صليت بها على احد من خلقك واغفر لنا ولآبائنا ولامهاتنا ولمن له
حق علينا • اللهم بحرمة جاه محمد كاسئلك ان تخرج لي من جاه احد نبيك حرزا منيعا وحما عزيزا
وحصنا حصينا • تحفظ نفسي ومالي واهلي وعيالي • وخواتم عملي • وعلى جميع ما انعمت به علي
من الدين والدنيا برحمتك يا ارحم الراحمين • آمين يا رب العالمين • والحمد لله رب العالمين •

حضرت التدلي حضرت ظهور الحق بصفات الخلق • فان قرب العالي من السافل يسمى بالتدلي • وقرب السافل
من العالي يسمى بالتدني هكذا فهموا من قوله تعالى ثم دنى اي العبد فتدلى اي الحق

عبد المطلب جد حضرت محمد عليه السلام فرماید

الحمد لله الذي اعطاني • هذا الغلام الطيب الاردان

قد فاق في المهد على الولدان • اعيذه بالبيت ذي الاركان

نهنگ بحر العربن ... قدي ... اندي ... ندن

صدف آغزنده ... بر ... نیسر دریاده

زور بابی ... جون نهنگ لا اورا ... آروهد

نتیجه ... وحت ... صونرا اوده قالی ...

لامعه هر چند كه حقيقة الحقايق وجود او ماهيت از جميع اشيا مستغني است وهمه با و محتاج اما
از حيثيت ظهور كمالات از مظاهر لابدست چنانكه در حديث قدسي وارد شده است كنت كنزا مخفيا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لا عرف الحديث القدسي

ن • والقلم • وما يسطرون

حقيقت محمديه • عالم معنى • عالم تفصيل

احد بر كلمه صفاتن كمه بو رندي
چاندم بيم احدن كوردي
احمد اتا بيم ايدر وق
اولد بيده ...
تو علم ... اول ... دورنده ...
انكلا اول ... وريند ... عين
بو ... اولدي ... اول عين ...

ظهور انوار بقدر استحقاقت وفيض بقدر قابليت
يعني استعداد كه نتيجه ... خدا ...

لدفع الحزن نعلم ...
اللهم بحق الحبيب والحبيب
وحق وابيه وبنيه فنتج
عنى ما انا فيه

كنت كنا في ... نسل
وبفتح اتفاق بالكتاب ...
فاق ... ماري ... كلبي
وتا ... لنا ... والسلام ...

قال سيد الطايفة ابو القاسم الجنيد قدس الله تعالى سره التوحيد معنى يضمحل فيه
الرسوم ويندرج فيه العلوم ويكون الله كما لم يزل قال ابن عطاء قدس سره
التوحيد نسيان التوحيد في مشاهدة جلال الواحد حتى يكون قايما بالاحد
لا بالتوحيد قال ابو علي الدقاق قدس سره التوحيد غريم لا يقضى دينه
وغريب لا يؤدى حقه قال الشيخ الجليل عبد القادر الجيلاني قدس سره
توسى موتورد ونبالى مفوقة ورمحي منصوب وناري موقدة يحذركم اسمى

اذا دخل احد على من يخاف شره فليقرا كهيعص حمعسق ويعد حروف الكلمتين
عشرة يعقد لكل حرف اصبعا من اصابع يديه يبدا بابهام اليمنى ويختم بابهام اليسرى
فاذا فرغ عقد جميع الاصابع ثم قرا في نفسه سورة الفيل فاذا وصل الى قوله ترميهم
كرر لفظ ترميهم عشر مرات يفتح في كل مرة اصبعا من الاصابع المعقودة فاذا فعل ذلك
امن شره وهو عجيب مجرب

[illegible]

للشيخ المؤيد الجندي

البحر بحر على ما كان في القدم	ان الحوادث امواج واشباح
لا تحجبنك اشكال تشاكلها	عمن تشكل فيها فهي استار

سئل عن الامام الشافعي

يد بخمس مئين عسجد وديت	ما بالها قطعت في ربع دينار

جواب الامام

عز الامانة اغلاها وارخصها	ذل الخيانة فافهم حكمة الباري

جاءت سليمان يوم العرض قنبرة	تاتي برجل جراد كان في فيها
ترنمت بفصيح القول اذ نطقت	ان الهدايا على مقدار مهديها

قال عبد الرحمن الجامي

ارسل النمل من خلوص وداد	لسليمان نصف رجل جراد
قايلا ذاك منتهى جهدي	والهدايا بقدر من يهدي

اذا نحن اثنينا عليك بصالح	فانت كما تثني وفوق الذي نثني
وان جرت الالفاظ يوما بمدحة	لغيرك انسانا فانت الذي نعني

نشئهٔ وحدتی

شرح یار رب حقیقت راز فسککی کاهی قیل | اولمز بو یاری حیرت وشتنک کراهی قیل
قطرهٔ کبی کرک بلکنک تیز چنکی ریتمه | مسکن داویکنک عجزنه یزرو باهی قیل
بر کدای بی نوایی قیل ملوحت کوشش | دیرم صافی چو وایت ملک نخوترش ابی قیل
صبح عزت وضوینی ملوحت اشکه اندیقیل | کنج خلوت کاهنی شمع فروغ آهی قیل
عشق اکرارن بر دوازه بلندایت بار وشتی | ماله دبدبه حزن خلقکه هیچ کوتاهی قیل
کلبه برواز عشق قیک نه دیوار قیل | روی زرد و خاک تر نوده نی برک کاهی قیل
رفت کوه کبی اوملو دیار سنکسر فرارز | کنده کیه اهل طریقت قدرتی کوه راهی قیل
ملقوکیس اورمه یوز ارباب دولت بابنه | وجه حاجتی هم حاکی حق درکاهی قیل

استرسک سلطنت عالمی به طالب وعلم
ول برلبر ملک وحدت شهنشاهی قیل

[illegible]

در راه خدا دو کعبه است منزل | یک کعبهٔ صورت است و یک کعبهٔ دل
گر بتوانی زیارت دلها کن | بهتر ز هزار کعبه آمد دل

بشنو از مار موز ما او ما | گفت گوی که منم بی من و ما
از کجا شد ظهور آن پرتو | چیست آن مهر مطلع والا
عقل اول که اوست نون و قلم | جامع جمع خاصهٔ اسما
گفت گاه می شود گهی وامق | گاه باشد که می شود عذرا

همه اشیا فروغ پرتو او | هو هو لا اله الا هو

گرچه شد اصل هستی عالم | یا چه بود آیت آدم حوا
وحدت و کثرت از چه شد ظاهر | صورت و سیرت از چه شد پیدا
چیست آن جوهر چه شد نامش | یک یک طالبا بگو ما را
گوش کن بجان و دل بشنو | من بگویم ترا از این معنا

همه اشیا فروغ پرتو او | هو هو لا اله الا هو

چونکه بر تافت شمع جمع وجود | این همه شد ز نور او موجود
شد از این قطره عالم و آدم | عین موجستان بعین شهود
هر یکی بحری کرانه بود | شد یکی بین آن دکر چون رود
نام او شد چو آدم معنا | گشت که ساجد و گهی مسجود

موج زن شد چو بحر مستغرق | شد از این موج قطره ها مشهود
هست آن موج عالم اسما | شد پیدا ز بحر نا محدود
غرض از موجهای این دریا | گوهری شد که اوست حاصل بود
گوهر و بحر و موج یک چیزند | که شده هر یکی دیگر معدود

همه اشیا فروغ پرتو او | هو هو لا اله الا هو

عقل کل را که گفته شد خاتم | نفس کل بود مایهٔ آدم
داشت تعلیم علم الاسما | زان سبب بود افضل اکرم
برزخی بود اوست او دو حال | که مفصل شود گهی مبهم
خاتم آدم شد و آدم او | یک حدوث آدم و خاتم

این یکی بود و عالم تفصیل | مندرج شد درو همه عالم
وان یکی جامعست بر اجمال | همه کاینات و لوح و قلم
جمع شد جمله گرچه در آدم | جمع جمع شد ابتدا فی فهم
یک نشانی این منازل را | خوش نکته ای که من گفتم

همه اشیا

این جهان شد در اول فطرت | گر نبودی ظهور آن پرتو
مایه هر دو عالم آن تربت | تحقیق اگر همی نگری
شب یلدا صفت بر از ظلمت | در عدم مانده تا آن صورت
زان او بود عالم کثرت | عین او دان و نیست غیریت

همه اشیا

تا فت خورشید برج او ادنی | همه از مهر اوست جود و جود
سرفراز مقام ما اوحی | بهره ور زان شد و همه اشکال
پرتو ای سر گرفت هر صورت | داشت حق را کمال فردیت
منزلش بود قوت حضرت | در حقیقت جهان همه وحدت

منقضی باب بند و حرف نکو | ذره ذره وجود عالم اوست
غیر ما هیچ کس نداد خبر | طرفه تاویل طرفه تر تاویل
همه از هوست خود را جو | همه عالم بنور او جلوه
چند گفتیم هر طرف یا هو | یک حقیقت شد بنفشه و بو

همه خوبی و نیکو بود ما است | غیر او هیچ کس نمی بینم
من نبودم بجز یکی دیگر | سخنم این بود غیر نیست
تو برو حال خویش کن نکو | چون بوقت نظر کنم هر سو
بهر تعبیر گفته ام من و او | گر شود غیر او بیا و بگو

همه اشیا فروغ پرتو او | هو هو لا اله الا هو

[illegible]

آدم از خاک چون هویدا شد / در دریای عشق پیدا شد / [illegible] / [illegible]

از ازل یار یک تجلی کرد / آن تجلی محیط اشیا شد / مرکز عشق گشت نقطهٔ دل / همچو پرگار پای سر و پا شد

آب دریا بساحل آمده بود / بازگشت چند سوی دریا شد / نحن و اقرب عنایتی فرمود / چشم معنی بروی ما وا شد

عشق در عالم جنون آمد / بزبانی که بود گویا شد / کین همه طمطراق کن فیکون / شمه‌ئیست پیش اهل جنون

عشق دکار خود چو محکم شد / حکم لاریب فیه بادم شد / آب و گل یار یکدیگر گشتند / ساز این کارخانه محکم شد

روز و شب آن اساس عالی / همچو آن رو و موی آدم / عقل در قیل و قال تن بنهاد / عشق از آن گفت و گو مسلم شد

هر که یک ذره عشق می ورزند / بر همه کاینات اعلم شد / هر دلی که با رخ ننمود / هر که محروم بود مجرم شد

از جنونی که عشق می ورزند / این سخن بیشتر بعالم شد
کین همه

گر ندانی که ما چه جرعانیم / بشنو از ما که شاه بازانیم / گاه مجموع عالم قدسیم / گاه در عالم پریشانیم

که ز تحت الثری تحت گوییم / گاه بر طاق هفت ایوانیم / ما سوی الله در خود ساریم / حلقهٔ موقت بجنبانیم

ما همه عاشقان چو ترسا کیم / ما همه در وجود در مانیم / آن جنونی که ما ز ما برخواست / فارغ از فکر کو و ایمانیم

آن جنونی که هست در سر ما / دمبدم زان جنون فزو خواهیم
کین همه طمطراق

دو جهان آفتاب طلعت اوست / جز که کاینات جمله از اوست / مسکنی نیست جای تعریف / هر کجا هست ممکنات نیست

نقش نعمت برو بصورت / منزل الا از همه است پرده نبوست / عشق در صورت مجاز بدید / بحقیقت اگرچه توبی توست

همه عالم پرست ازین خورشید / اندرون و برون دل همه اوست / همه عالم بچشم او دریاست / جمله اسباب آن نشه جوست

بدلیلی که عشق می ورزم / بار ما گفته ام بو تخم دوست
کین همه

عشق دریای بی کرانه بود / آتش عشق ازل نبود / تجلی عشق مستغنیست / هرچه از هستیش نشانه نبود

نتواند که بر کناره آمد / هرگز پای در میانه نبود / ما زبرون در چه میجوییم / یار چون در درون خانه بود

این فسون و فسانه زاهد / در طریقت همه فسانه بود / در زبان قلندران جهان / دمبدم این سخن ترانه بود

کین همه طمطراق کن فیکون / شمه‌ئیست پیش اهل جنون

عشق چون خیمه زد بعالم جان / همه او گشت کاینات مکان / ابر از پیش آفتاب برفت / گشت روشن سرای جان جهان

صورت عشق و معنی توحید / ظلمات و چشمهٔ حیوان / می نوازند ز خورش هر ذره / نقش هستی بصورت امکان

تا که برخیزد از میان هستی / بنماید جمال خویش عیان / چون کند او جمال خویش ظهور / این وجود و عدم شود یکسان

این دو گیتی چهار عنصر ماست / بعد از آن نغمها کشند زجان
کین همه

آفتابی بما عیان شده است / مطلع از برج لامکان شده است / عشق و معنی کاینات سرور / ابتدا و جهان جان شده است

جان چو با جسم الفتی بگرفت / ودکانی چو جسم جان شده است / در و بام جهان او خود گرفت / عشق بر جمله پاسبان شده است

بدلیل لباس عاریتی / آیتی عشق را بیان شده است / هر که دیوانه گشت در عالم / این حقیقت بر او عیان شده است

کین همه

گر بلوح دلم نظر داری / این همه غم زپیش برداری / چند گویی که عشق می ورزم / دست با عشق در کمر داری

اصل و فرع جهان تویی امروز / خویش بشناس گر بصر داری / گر بدیوانهای عشق رسی / سوزش از جان خویش برداری

آتش اندر زنی و شمع و دود / کو رخسار پرده بر داری / ای نعیمی ببین نشانی را / دست همت چو کار گر داری

فاش گو این حکایت مطلق / بار رفیقا که هم خبر داری / کین همه طمطراق کن فیکون / شمه‌ئیست پیش اهل جنون

[illegible]

گر صاف نمی‌دهی که خامم / یا ذار بر روی سبوت / آیا بود که چشم نشسته / سیراب شود ز آب رویت

با هیچ بود که تا توانی / یا بو سحری نسیم کویت / دل جست ترا نیافت افسوس / واماند کنون ز جست و جویت

رای تو نگویت با همه کس / با من زچه بد فتاد خویت / میگریم روز در فراقت / من تا ... شب در آرزویت

در میکده میکشم سبویی / باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب زندگانی / اکسیر حیوة جاودانی / می ده که نمی‌شود میسر / بی آب حیوة زندگانی

مجلس عشق مغلس را / برکن دو سه رطل ارغوانی / شاید که رهی بدوستداری / از ساغر مهر دوستکانی

برخیزم و ترک خود بگیرم / گر هیچ تو با خودم نشانی / و راز درون غم در آید / جان بخشش کنم زنشه مانی

جانم از دو دیده دوست دارم / زان رو که تو در میان جانی / از عاشق خود گران چه گیری / چون با دل جانش در میانی

از بهر رخ تو میکند چشم / از دیده همیشه دیده بانی / در آرزوی رخ تو بودم / عمری چو نیافتم امانی

در میکده

ساقی ز شراب خانه نوشش / یک جام بیاور و بهر نوش / مستم کن انچنانکه در حال / از هستی خود کنم فراموش

ور خود سوی من کنی نگاهی / بی باده شوم خراب و مدهوش / کی بود که ز لطف دلنوازت / گیرم همه کام دل در آغوش

وار دو چو لطف بر دلم چشم / می دار تو هم بحال او گوش / مگذار بر ... ز لطفت / در من تو زجهر بانی نوش

چون نیست مرا کسی خریدار / مولای توام تو نیز مفروش / دیگر دل من که نیم خامت / بر آتش شوق می زند جوش

در صومعه ... ندیدم / اکنون شب و روز بر سر دوش

در میکده

ساقی بده آن آتش افروز / چون سوختیم تمامتر سوز / این آتش من بآب بنشان / وز آب من آتشی برافروز

می ده که ز آتش شبانه / در سر دارم خمار امروز / در ساغر دل شراب افگن / گر بر تو آن نشیم غودرون

گفتم ببای راز شب / ماتم زده را تو نوحه مآموز / چون با من خسته می نسازد / چه سود ز ناله من و سوز

دل را ز تو ناکست افتاد / بر لشکر غم سکست پیروز / بخشای برین دل جگر خوار / رحم از برین تن غم اندوز

من بی کسم تو بازمی بند / من می درم ار کرم تو می دوز / از توبه زاهد توبه کردم / اینک چو قلندران شب و روز

در میکده

ساقی سر درد سر ندارم / لیکن بنسیم می خمارم / یک جرعه ز جام خود بمن ده / تا در نکشم که خاک زارم

از جام تو فاتحم بدردی / خاکم که بجا سر دارم / یادار مرا بدردی چشم / گر خاک در تو یادگارم

بگذار که بر درت نشینم / افتاده ز کوی تو غبارم / از دست مده که رفتم از دست / دستم بده که تو دستدارم

زنده نفسی برای آنم / تا پیش رخ تو جان برآرم / نایافته بوی گلشن وصل / در سینه شکست بحر خارم

در سر دارم که بعد از امروز / دست از همگی رها بدارم

در میکده

ساقی دو سه دگر هست باقی / در ده مدد حیوة جاودانی / قد فاتنی الصبوح فادرک / من قبل فوات الاعتاقی

درکیسه چو نقد نیست جز جان / بستان قدحی بیار ساقی / کم اصبر قد صبرت حتی / روی بلغت الی التراقی

در ده که بهر زه عمر بگذشت / نابوده میان ما اتفاقی / ما استعدت فاحسن ... / قد طاب بذکرکم مذاقی

من زان توم تو هم مرا باش / خوش باشد عشق اتفاقی / اشتاق الی لقاک فانظر / لی رحمک نظرة الاماقی

حدیث سر وجود م صفات [illegible]

دلیل عقل کلیم رهنمای عالمهاست
که در وجود دیدن این دم هزاران دم هاست

جواهر سخنم را بگوش جان بشنو
که جمله جا همه حقیقت و جای حق بیکجاست

ز طالبان حقیقت سؤال میکرد دم
که دل خزینه حقیقت و حق در وگویاست

بگوش هوش من از نشش جهت ندا آمد
چو آفتاب برآمد ستاره ناپیداست

بیا که دیده ما غیر حق نمی بیند
که سینش همه شفقت و بیتش اعلاست

بنوش جام محبت ز بادهٔ ازلی

رموز دل طلبید من ز شمس تبریزی
بگفت سر دلم لا اله الا الله

مسجد و میکده و کعبه و بتخانه یکیست
ای غلط کرده برو مسجد و میخانه یکیست

چشم احول ز خطا گرچه دو بیند یک را
روشنست آنکه دل و دلبر و جانانه یکیست

هر یک از وی صفت یافت اسمی ور نی
مفلس و محتشم و عاقل و دیوانه یکیست

یکنه بر سند هستی یکی ای صاحب جان
که درین ره بر من گلخن و کاشانه یکیست

اختلافی ز ره صورت اگر هست چه باک
آتش و شمع و شب مجلس و پروانه یکیست

صورت آدم و حوا بحقیقت هم اوست
معنی دام اگر یافته و دانه یکیست

گرچه بسیار بود قصه اف ز عشق
چون تو صاحب نظری قصه و افسانه یکیست

هر یک از جام دیگر گرچه بنوعی مستند
چشم مست تو گواهست که پیمانه یکیست

چو شیم طلب گنج بقا کن که یقین
شاه و درویش درین منزل ویرانه یکیست

حضرت مولانا

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید
معشوق همین جاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید

ده بار ازان راه بدان خانه برفتید
یک بار ازین خانه برین بام برایید

آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید

یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدیت
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

با این همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

[illegible]

[illegible] باشد که بیابم از تو بویی

ای کلک بنان یاقوت شکرستان از لب شیرین [illegible]

ادهم احدها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای سوی لعل لب شیرین و [illegible]

من نازنین لا هو تو من بدم سرکش و [illegible] ادم

وا [illegible] من [illegible]

[illegible]

[illegible]

من شاهباز قدسم از لامکان رسیده | بهر شکار صیدم از قالب آرمیده
سیمرغ قاف قربم از دام کون جسته | طاوس باغ عرشم از آشیان پریده
روز الست با حق لفظ بلی بگفتم | آواز نحن اقرب بی واسطه شنیده
من سایهٔ خدایم از نور مصطفایم | دُر گران بهایم کاندر صدف چکیده
اسرار کنت کنزا بر لوح دل بخواندم | در نامهٔ علاوی آن قرب دیده
بر خوان نحن رزقی قوت حیات خوردم | وز شربت سقاهم من زهر چشیده
هر کس بچشم صورت ما را کی شناسد | ما نور کبریاییم در آب و گل دمیده
من خود جلال اویم از خود سخن چه گویم | در پیکرم نظر کن از قدرت او دیده
او را که دیده باشد داند که من کیستم | منکر بود که جان او را کی نیست دیده

ما دام شمس تبریز تو فارح البصر خوان
از دیده های اعمی کحل بصر کشیده

من آن گنجم که در باطن هزاران گنج زر دارم | من آن بحرم که در دامن بدریا ها گهر دارم
من آن معشوق پنهانم که سرگردان ز عشق خود | بچشم دلبران عاشق بسی صاحب نظر دارم
من آن عنقای لاهوتم در ویرانه آشیان تن | که ملک اسفل و اعلی همه زیر و زبر دارم
سکون و جنبش اشیا منم در اسفل و اعلی | چو افلاک و زمین زان رو مقیم و هم سفر دارم
من آن چرخ پر انوارم در اقلیم الوهیت | که در هر خانه و برجی هزاران نور خور دارم
مکن پیش من ای صوفی عصا و خرقه را عرضه | که از تسبیح الکاهم ز زنارت خبر دارم
میان حلقهٔ ذکرم چه میدانی چه میخوانی | مرا با حلقهٔ زلفش که با زار دیگر دارم
صواب اندیش میگوید که ترک عشق خوبان کن | من کار خطا هرگز کنم عقل این قدر دارم

خیال روی شمس الدین مرا تا مونس جان شد
نه در اندیشهٔ شمسم نه پروای قمر دارم

باز رستم ز بلا لا میرسم | از جمال حق تعالی میرسم | در براق روح پایم در رکاب | بس عزیز و بس توانا میرسم
از گلستانی که جان مصطفاست | باخود و شوخ با نوا با میرسم | از ترم تره یلالا یا للی | از جلا لامن به الا میرسم
از بلالا چون شدم مست و خراب | نای هو گویا بالا میرسم | قطرهٔ بودم منو آمد بجوش | قطره قطره من بدریا میرسم
گر عجب بودم گهی از در شدم | من بدین معنی بجو ما میرسم | سالها اندر ره بغداد و شام | خار خوردم تا بجا ما میرسم

شمس تبریز از من و ایجا دیده ام | این زمان از کوی مولا میرسم

هی هی نه عجایب بزمش حسنه یاری
بو صورت یاری بو نقش و نگاری

هر اهل نظر کم گوره [illegible]
بو چشم و عذاری قلعه به قراری

ای مطرب دلکش ال ال چنگ و ربابی
چاک ایله چغانی رخ ایله نقابی

ای ساقی مهوش طت چال بشه عاری
صون جام عقاری رخ ایله خماری

ای زاهد ازرق خرقه قور یابانی
دوت راه فنایی ذکر ایله خدایی

شصت شهره دوش ماهی عشق اول قوکناری
بول شاهی شکاری ترک ایله فناری

عاشق قطار ایلدی عشق الجه محمد
اول نور مجد اول معبد و مقصد

ای اشتر دل سن اولا کورپش قطاری
چک عشقله باری بی درد له خاری

ای شاهدی واله و شوریده و شیدا
ای بی سر و بی پا دیوانه و رسوا

ذر ویله بلابیله چکور لیل و نهاری
قیل ناله و زاری نوش ایله نگاری

ه

هر دم کشد ان غمزهٔ غماز تو ما را
بی جرم و خطایی
هر لحظه کند طرهٔ طرار تو ما را
جوری و جفایی
از نرگس بیمار تو از غایت ضعفم
ای دارو و دلها
دارم ز شفاخانهٔ لعل تو نگارا
امید دوایی
از دیدن روی تو شد آینهٔ چشمم
هر لحظه منور
بنگر که ز زنگار تو آیینه ما را
پیوسته جلایی
با سرو سرافراز تو تمثیل صنوبر
باید که نزوید
با سنبلت از بوی دهد مشک خطا را
گر دوست خطایی
عاشق بلاکش همه را جان بلب آمد
از حسرت رویت
بر دار نقاب از رخ چون ماه خدا را
بنمای لقایی
در روضهٔ رضوان چو تو باشی همه دوست
ارباب نظر را
چون روی تو بنمود نبود اهل لقا را
نوری و صفایی
ای کان ملاحت ستم و جور رها کن
بر عاشق مسکین
باید که نباشد دگر اصحاب صفا را
جز مهر و وفایی

مه طلعتم ار صبح برآمد بلب بام   باغم رسش زه حور نور کیا ر
دیگر نتوان یافت   صبحی و مسابی
ای خسرو شیرین دهنان سوی شرف کن   گر خوان سلاطین همه نعمت کدا را
چشمی بسر چشم   برگی و نوایی

ای شیر حق که اسم شریفکدر رسیٔ علی   کوثر شراب ساقی سیدر همتک سیالی
سلمانه ویردی اکدیغی دم دسته هٔ گلی   اوراد ایدندی اسمکی هر مؤمن و ولی

یا مظهر العجایب عونًا لنا علی
ادعوک کل هم و غم سینجلی

شهر علومه قاپو اولان شاه مرتضا   زوج البتول صاحب اسرار هل اتی
کان سخاو معدن سر منبع صفا   خلقی حسن و چهره حسین و جهی مصطفا

یا مظهر العجایب عونًا لنا علی
ادعوک کل هم و غم سینجلی

شاه شعاع شعشعه شمس فی و اللیل   باغ بهشت قامتیدر سرو نارون
شب بوی موی بنده سیدر نافهٔ ختن   ذات علی و رسمی و لی اسمله حسن

یا مظهر العجایب عونًا لنا علی
ادعوک کل هم و غم سینجلی

اول نور عین احمد مختار باوفا   اول یادکار حیدر کرار لافتا
اول دردیار وحدته هادی و رهنما   یعنی حسین شاه شهیدان کربلا

یا مظهر العجایب عونًا لنا علی
ادعوک کل هم و غم سینجلی

نسل رسول زبدهٔ اولاد طیبین   دریای علم و محرم سر کو هر یقین
ذات شریعت حضرت سلطان متقین   ایمان و دینه زین اولان زین العابدین

یا مظهر العجایب عونًا لنا علی
ادعوک کل هم و غم سینجلی

مهر منیر ذره سیدر جمله اولیا   بحر سخاسی گوهریدر روح انقیا
خاک مزاری چو اهر بدر اصل کیمیا   باقر او لوره اسمی نولا فلک ده اعلا
قدر بیدر علا

یا مظهر العجایب عونًا لنا علی
ادعوک کل هم و غم سینجلی

ای پادشاه سرور سلطان بحر و بر   خاک رهکه جان ویره ین بحه نسیم و زر
تاب رخکدن ایکی جهان بولدی نور فر   ظاهرا امام جعفر صادق در اول کوهر

یا مظهر العجایب عونًا لنا علی
ادعوک کل هم و غم سینجلی

علمی علومه عالم علامهٔ علیم   بو خدر نهایه مدحنه لطفدر دیسم
شانندە نازل اولدی انک آیت کریم   موسیٔ کاظم که انک قلبیدر سلیم

یا مظهر العجایب عونًا لنا علی
ادعوک کل هم و غم سینجلی

شرع نبیده جامع عشقه امام اولان   اولاد الجنده طیب و طاهر همام اولان
سلطان اولور که کونه سر اکه اعلام اولان   موسی رضا کم اولدر امام تمام اولان

یا مظهر العجایب عونًا لنا علی
ادعوک کل هم و غم سینجلی

گمراه اولانه لطفیله کوستر طبوکه راه   کنج عناده قلبیٔ ینکیجه کو نذر آه
رحم ایله بن بلاکشه ای رحمت آله   یعنی تقی که اولدر بقا اقلمه شاه

یا مظهر العجایب عونًا لنا علی
ادعوک کل هم و غم سینجلی

وجه منیری شعلهٔ نور جمالدر   زلف سیاهی مظهر نور جلالدر
اکه محبت ایلمین قوم ضالدر   اولدر تقی که معتقدر خیر آلدر

یا مظهر العجایب عونًا لنا علی
ادعوک کل هم و غم سینجلی

اي دل جهانده جهد ایدوبن گزه سرکري ایله غزا که قتل ایده نفس نزوري
بلکه دلیرسک اول شه سلطان سروري یعني حسن که اولدر ایام عسکري

یا مظهر العجایب عونا لنا علي
ادعوک کل هم وغم سینجلي

چون وقت ایرشه گون کبي اولدم عیان اولور قلز وجودي ذره کبي کز نهان اولور
انکار ایدن طوایف کفرن زیان اولور یعني ایام مهدئ صاحب زمان اولور

یا مظهر العجایب عونا لنا علي
ادعوک کل هم وغم سینجلي

ایکي جهانده جمله شهزاده در بولار کیم بنده لکده قلمدي ازاده در بولار
وحدت صو یله یوندي قوساده در بولار غم حضور حضرت مولاده در بولار

یا مظهر العجایب عونا لنا علي
ادعوک کل هم وغم سینجلي

یارب آل احمد مختار حقیچون عرش مجیده نور ویرن انوار حقیچون
لطفکله صیقله حیدر کرار حقیچون سوره طبو کدنه احمدي دیدار حقیچون

یا مظهر العجایب عونا لنا علي
ادعوک کل هم وغم سینجلي

ازلدن شاه عشقک بندهٔ فرمانیوز جانا محبت ملکنک سلطان عالیشانیوز جانا
سحاب لطفک ای تشنه دللردن دریغ اتمه بو دشتک نونهالیش لالهٔ نعمانیوز جانا
زمانه بزده گوهر سوز دوکیچون دل خواش ایلر انکچون بز خونخوار معارف کانیوز جانا
مکدر قلماسون گرد کدورت چشمهٔ جاني بلورسن آب روي ملکت عثمانیوز جانا
جهاني جام نظمم شور باقي گبي دور ایلر
یونبر مکشفدي بزده جامي دورانیوز جانا

اکوس تلالات بمدام ام شموس تهللت بغمام از صفاي مي ولطافت جام درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جام است و نیست گویي مي یا مدام است و نیست گویي جام یا هوا رنگ آفتاب گرفت منفعل شد ز آفتاب ظلام
روز و شب با هم آشتي کردند کار عالم از آن گرفت نظام گر ندانی که این چه روز و شب است یا کدام است جام و باده کدام
سریان حیوة در عالم چون شراب و زجرعه کن تو مدام انکشاف حجاب علم یقین چون مي و جام فرض کن و سلام
ورنشد زین بیان ترا روشن جمع آغاز کار گیر تا انجام جام گیتي نماي را بطلب تا ببیني بچشم دوست تمام

که همه اوست هرچه هست یقین جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد در جهان ذره هویدا شد وام کرد از جمال خود نظري حسن روي تو بر تو شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکري ذوق آن چون بیافت گویا شد شبنمي بر زمین چکید ز تو روي خورشید دید و دریا شد
بر هوا شد بخاري از دریا باز جان جمع گشت دریا شد غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اقتدار حل با هم از آن روي جو گویا شد جام گیتي نماي ما ایم که بما بود هرچه پیدا شد
تا با کنون وا ابو وجه بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین جان و جانان و دلبر و دل و دین

با چنین تشنه زلال وصال همه عالم گرفته مالامال غرقه ایم و آب میجوییم در وصالیم و بي خبر ز وصال
آفتاب انوروز خانه ماست در بدر میرویم ذره مثال گنج در آستین و مي گردیم گرد هر کوي بهر یک مثقال
در ده اي ساقي آن شراب چو آب کز نهاد خودم رهد فی الحال آفتابي ز روي خود بنماي تا چو سایه رخ آورم بزوال
تا بود با دل حزین گروید مي زد ز دیده تو شود همه حال در چنین حال شاید ار گویم گرچه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین جان و جانان و دلبر و دل و دین

اي بنور رخ تو جهان روشن بر رخت چشم عاشقان روشن بحدیث تو کام دل شیرین بجمال تو چشم جان روشن
شد ز عکس جمال روشن تو عالم تیره ناگهان روشن آفتاب رخ جهان بگرفت وز عدم میکند جهان روشن
ز نسیم از عالم از تو روشن شد گر یقین مي شود گمان روشن مي نماید ز روي هر ذره آفتاب رخت عیان روشن
مي توان کرد دید خم زلفش خویشتن را ز خود نهان روشن اي دل تیره گر کند ترا سر توحید زین بیان روشن
اندر آیینهٔ جهان بنگر تا ببیني همین زمان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق مي نوازد ساز عاشق کو که بشنود آواز هر نفس نغمهٔ دگر سازد هر زمان زخمهٔ کند آغاز
همه عالم صداي نغمهٔ اوست که شنید این چنین صداي دراز راز او از جهان برون افتاد خود صدا کي نگاه دارد راز
سر او از زبان هر ذره خود تو بشنو که من نیم غماز چه حدیثست در جهان که شنید سخني از سخن پرداز
خود سخن گفت خود شنید همه کردم اینک همه سخن آغاز عشق مشاطه ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود بطره رخ نه زلف ایاز نه باندازهٔ هست سخن عشق مي گوید این سخن را باز

که همه اوست هرچه هست یقین جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم تا بهم برزند وجود و عدم بي قراري عشق شورانگیز شور و شري فکند در عالم
در هر آیینه حسن دیگرگون مي نماید جمال و هر دم که برآید بکسوت حوا که برآید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین گاه غمگین کند دل خرم گر کند عاشقي خراب چه باک مهر را از هلاک یک شبنم

معنی حرف کون روشن کن / تا بدانی بنقد خویش تو هم

که همه اوست هرچه هست یقین / جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب / در فضای تو کاینات سراب / در نهایت بچشم تو دو جهان / خود بچشم تو کی در آید آب
پیش ازین بی رخت چه بود جهان / سایه در عدم سرای خراب / راستی مهر طلعت تو بیافت / سایه از رنگ مهر یافت خضاب
مهر چون سایه از جهان برداشت / ماه و انجم درجهان در تاب / اول و آخر اوست در همه حال / باطن و ظاهر اوست در همه باب
گر طلبست از هزار حلقه یکیست / در نیابد بجز یکی بحباب / رف خوانند اهل جو بیت / باز چون حل شود چه گوی آب
آب چون رنگ و بوی گل گیرد / لاجرم نام او کنند گلاب / بزبان فصیح هر ذره / میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست

روی جانان بچشم جان دیدن / خوش بود خاصه جاودان دیدن / خوش بود در صفای حسن خوشی / آشکارا همه نهان دیدن
جز در آیینهٔ رخش نتوان / عکس رخسار او عیان دیدن / بوی او را بدو توان دریافت / روی او را بدو توان دیدن
دیدن روی دوست چون نتوان / خاصه رخسارهٔ چنان دیدن / می توان انچه بود و هست و بود / در رخ رایگان بکان دیدن
خود گرفتم که در صفای رخش / نتوانی همه جهان دیدن / اندر آیینهٔ جهان باری / می توانی بچشم جان دیدن

که همه اوست

یارب آن لعل شکرین چه خوشست / یارب آن روی نازنین چه خوشست / با لبش ذوق همنفس چه بگو / با رخش حسن همنشین چه خوشست
از خط عنبرین او خواندن / سخن لعل شکرین چه خوشست / در زمین با وی بی افتد / بوسه ده بر لبش ببین چه خوشست
مهر جانان میان جان بنگر / در میان گمان یقین چه خوشست / آنکه اندر جهان نمی گنجد / در میان دل حزین چه خوشست
تا فشانند بر آستان درش / عاشق جان و آستین چه خوشست / در جهان غیر او نمی بینم / دلم امروز هم سرین چه خوشست

که همه اوست

طالبی را که عشق بنوازد / جان او جلوه‌گاه خود سازد / دل او را زغم بجان آرد / تن او را زغصه بگدازد
بخودش آنچنان کند مشغول / که بمعشوق هم نپردازد / چون کند خانه خالی از اغیار / آنگهی عشق با خود آغازد
زلف خود را برخ بیاراید / روی خود را بزلف بطرازد / رخ خویش بو بها شمرد / با رخ خویش عشقها بازد
چون درون او همه فرو گیرد / ناگهان از درون برون تازد / با عراقی کرشمه بکند / دل او را بلطف بنوازد
تا مستی زخویشتن برد / بجهان این سخن در اندازد
که همه اوست هرچه هست یقین / جان و جانان و دلبر و دل و دین

ولد ایضاً

ساقی می مهر ریز در جام / بنمای شب آفتاب از جام / آن جام جهان نما بمن ده / تا بنگرم اندرو سرانجام
بنشیم مگر آفتاب رویت / تابان سحری زمشرق جام / جان پیش رخ تو برفشانم / گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتاب بیند / در سایه دلش نگیرد آرام / در بند خودم نمی توانم / کز خود شوم زبند ایام
کو دانهٔ می که مرغ جانم / یکبار زخلقم آید از دام / کی باز رهم زبیم و امید / کی پاک شوم زننگ و از نام
کی خانهٔ من خراب گردد / تا مهر در آید از در و بام / در صومعه مقتدی نشستم / بر بوی تو چون نیافتم کام
در میکده میکشم سبویی / باشد که بیابم از تو بویی

حضرت رسول اکرم صلی الله تعالی علیه وسلمدن مرویدر که
بر کسنه اوتوز سنه لک حمایه مبتلا اولسه هیچ مرد چاره
شفا بولمز بو کلمات شریفه‌یی یازوب ...
بامر الله تعالی شفا بوله
بسم الله و بالله لا قوة الا بالله صح صاوح

صراعه کتوران آنه علاجدر

املاق طوزی و صار ... و سوکود اغاجی
احراق ایدوب کومورلی کوکوب بربرینه خلط
ایدوب ... ایله بوله ماج کبی ایلیوب اما
بو جمله اوچ قنجا مقدار اوله آنک صراحه ... صباح
طرفنده ایسه صول قولاغنه صول کلنده ایسه صاغ قولاغنه
اگر ابتدا چهارشنبه گونی توتیلوب و آنک قولاغنه
بر ... ایله ... اگر دفع اولمز ایسه
اول بر چهارشنبه گونی ... اولمز ... چهارشنبه
گونی انشاء الله دفع اولور مجربدر ...

حضرت حبیب اکرم صلی الله علیه وسلم
حضرت شیخ ابراهیم ادهم
حضرت جنید بغدادی
حضرت ابو اسحق
حضرت شیخ محمد
حضرت شیخ محی الدین العربی
حضرت شیخ مولانا قدس سره
بونلر اولیاء عزیزلر ارواح شریفه انجون
بر ایس شریف اوقیوب هر نه حاجتی
وار ایسه علیه الله تعالی حضرتلری جل جلاله
دعم ... قریب ... ایدیویره
م

١٠٤

اذا ضاق الزمان عليك فاصبر
ولا تيأس من الفرج القريب
وطب نفسا فان الليل حبلى
عسى تأتيك بالولد النجيب

بدلیه برش وافیون

زنجبیل درهم ٢٠ — بادباد درهم ١٤ — قرنفل درهم ٧ — فلفل درهم ٤ — دارچین درهم ٧

جوز بوا درهم ١٠ — زعفران درهم ٨ — بسباسه درهم ٦ — مصطکی درهم ٦ — کبابه چینی درهم ٨

قرغه بوکن درهم ٦ اوچ اجزا مقداری عسل قونلوب بیلن افیون غدا اسنک نیتی
مقداری و برش غدا اسنک اوچی مقداری استعمال اولنه ان شا الله مربله بر کون
کفایت ایدر الحمد باشا بدلیه سیدر دفعاتله تجربه اولنمشدر مفتش محمد افندیدن
منقولدر غفلت اولنجق شی دکلدر

بزم تجربه ایدوب باذن الله تعالی کیفدن کسلدوکمز بابا جلالک بدلیه سیدر

تخم یوزرلک درهم ٤ — مصطکی درهم ١٠ — کونلک درهم ٥ — قرغه بوکن دانه عدد ١ — جوز بوا دانه عدد ١
ماه پروین دانه عدد ٤ [جرواره ان دی] اوچ اجزا مقداری عسل قونوب یوزرلک و قرغه بوکن قوغلمق لازمدر

کیمی بر حسرتکه دل ازار مضطر
حزین خاری قلندی بالش بستر

رکابده ده دن دم روان بیک دیدم
وجود ده اولشدی کاسه سی انشتر

قضا تیر اتدقده وقت قدر دن
وجودم ازالدلشان ایتلک استر

غم عشق ایله ده کوه بلا
دلم پاره پاره شکل صنوبر

شور سیماقوبرارب نار حسرت
کتوردیم طاقت بوناره سمندر

جهانده بولنمز فیض اولیغمون
نه مرد صادق نه بر یار یاور

جهانی خلقی عهد وکرده دل لیمون
زمانه و شیدر فلک سفله پرور

اوانی آزادل بعض زهجانده
اعالی بالی اولدیلر ارذل

نه نوع ساقل بتالیدر اسفل
تبوکیم جنس عالیدر منتل جوهر

کلدکوب عبر سسکار اولیدر
شکست اولدی قالی با اولیدر

بوعالی کور دکده دل بروزیک
اندیشدی عار نجین مفتدر

جهانده فنا اختیار ایلیون
کوهان و مهاندی عالمده نیکنبه

ندا ایردی کابر مسیحدم تالهاتی
وعدی کاسوف نمرتیکی بابا

وعدن سوقل اولوری بلکن و
تشنا ورد اولو اولیمان

زمانه غمندن دل ایسلک هایی
یاد اولو حرم بولورکی

غموکی همومی لوری کالوغ وفتیل کیم
دلیم ساکیدر اوده

فید دن بعیب تیهن جلاب
زبان ورسم تنالی دالی

صدا قلدیو بکره وعشقان جایدر
محن سبیدر تفاید جیسل

خدیو سعادت سلیمان عادل
الکاانس وجنی اولور مسخر

جهان بلکلی تسکلیم یاری اولیدر
وضیلتیم هیولای بو

ای کام کلشم عطاسی بر کلکاری
وبردم ایده معصفلر خسار

ایزینی صبح بجع تقلداز وقت قیدیدن
عبا یه مفواز العلک روان

دلکشور سینی عارف ابداز ابرار بیلیر
صبغ اولمسیدی کی نتخه سوکلک جان

سکیم سلسکنی کوزده کیدر اجزت سیا زیز
کلمز بیایه محبت قتلک کمال

شکر انت افضولی اند فقان بار ایدر در
کیم اهل عرض بر جور دورالک عیاب

عکس جان ارسلادولدی کاین مراث
بدبارده فیض نظر سیرکد وردی جیات

خط بو مفتول دور طرف زنطاکره
کوبو زنداکی اسیر ینوع اتدیلر جان

کمزه و درودم زه مورز ونکدی الکیلر
جان ایکیده الف الت سیدی قولوکان

عون بیکالن بدیر عالم عشق بر کم صدو
اولدکیم ایده منعم وره محبت جونلان

ای فضولی ورع زبان دمعت داوادلک
بلبدک حالکی بوده دیکرکه اوت
م

زیبا ایکن نشان اول نشاندن بی‌نوا
بارهٔ سنبلده موج بیدا قرنایسیدا

فرا ایاز العشق للعشق فی مناهج الهوا
سالک راه حقیقت عشقه اولدی اقتدا

بلند و پست عالملر نشان بر وصل و وجود کدر
وکل بیهوده اولمق بو عیبکن وصل وجود ایدیدا

عشقدر اول کامل اکمل ... اولدی دردم
سیده تنویر ... پیدا

جهان خلقته یا اسرار علمه فیض قلبه فی
قلوبدر یکلیک کفار اکنده انبیا

عشقدر حقیقت ... مقام ... اکدا
وادی ... سلطان ...

کوکلی ... ای الهی ... مجالها بیلدی
کهی الطاف ... قلوبدر ... ایقدن ... بیلقا

سهیم ... اولدر ... اولر
الهی خلوت سرای ... قدن مقصود ...

عاشق معشوق ... ولدی عشقده

کمال قدر کندن اولور اظهار رحمت هون
فضولی ... طبعندن کلام جانفزا ایلدی

ای فضولی ... ذوق ...
نوبه درد ... ایدا

حسن جانانی ...

نوبهار اولدی کوز الندی ... عالم
اولدی نازنابلیه سرکوشه کلستان ارم

سبزه‌زار اولدی صفا قالدی اندوه و غم
ایلدی تازه کل ولاله ... دوو غم

غنچه‌نک کوکلی اچلدی کلده دوشدی شبنم

دیدیار ... اسیر بهاردن
اوده ... نیم ... بهاردن

باغ ... ایلدی ... کلزاردن
عالمی ... باغ و بهاردن

بکاسن زلفری کلزاره خوشدر عالم

طرز اول طرز دوردن ... رفتاره ... زنده
اول ... کفت ... زنده

صبر ... قلور ... دیدارزده
وانه خاله ... دن زنده

غنچه صبر ایلسون اللهی سوزسک آدم

ایدر ... اوقاتی ... کیم
قلور ... لطف ...

دیدار ... دل ...

نضلک کلسون ... صبح و دم

ای ... ایدو ... فلکده
خنده ... عشاقی

دیدار ... ایدو ...
ایدار ...

اورمدی کسه بو باغ ایچره دخی بوله قلم

لوح خاطرده ... نقش ... علم
سینهٔ ... قلمده ...

تیشه ... جان ...
میوه ... وصل ...

عندلیب صبح ... ادویا ...
بو ... دیدار ...

او ... بال ... سوزلری ...
ساقیا ... ایدی

باده ... بزم جانی
نولا ...

م

جلالیات

دعوای قاش حسنڭ قلنور عالمده ای نگار
حسنڭ ولایتنده بیتڭ چیکیله جانی وار

[illegible]

عمرم بیکلری [illegible] اولدی مقیم
[illegible]

[illegible]

اولدم خیالی خاکر رندان میکده

اقبال بوبنده سعادت بودر دده در

ایرده شانم اولیجق چهره نقاب ارجان
ظاهر اولدی کوزنه نسیم بزدوکی کار

آفتاب اوزره بکرزه دوست وجه دلدار
کیدی بر دنیه کیم حاجب ابرو ولی

حرکت آتشه با صفت افلاک اوزره
دانه بر قلم صنع جلیل جبار

بیتلنی نورلو اوزنده فلک حسن عاشق
وارسه خفیه ده وده سندی بعیم کیم

موسم عشق و طرب پنه عید ایردی بو
مطرب حسن الله الدی کلیدوب چار

تو یا جاضر اولور ار جلوه بزار
وال تاج شیخ کیدی کابیر عذار

کیم بابنجه حسن الدی کالوح سالوس
حلقه حور ایلدی یعنی ایدرار استغفار

دم بر بناج بسیط اولدی کالکلمه
بو صنائعه تخصیده کوزدی بیلار دوزار

ماهی عید ایکچون انجه جلاوب فلان
باد بان احمس اورایه عیدوم بستکار

فاره تعلقندی کابنت ایردی کابوستی بلال
به نو دو بندی کایکی بس علل اریاده قراره

جمله والیه دو غنیمت ماه فلکه
الدی کابستان دجهان تعلیمه ارزان جنکال

کاو مرور کا و لنه عیش و صفا زمی
ماه نو داو قوربی وکندی اکبر ارزن

قودی کار بیاره جنی کابسن اندوده فلک
صواره تا ر نصای نشنه ایر ایشقا دار

انیدر ایرارکوزدن ناوردی کمالش
مستحق صرفی ورفو الدن بر دار

نامه دوستندی الا طنب نو بزیه
بسکره دوکیله او لسه نو اتشه دار

اوردی کابجو کان نزری کاکوی امروکونه
عید اولدی کانیتو تسکین دو دیدار

قمری تا قلو بر جوب ایله الیسه کیدی
اوله تا بزم جدا و نده فلک جلیکار

وارث علم نبی حضرت قاضی زاده
افضل اهل زمان اشرف اشراف کبار

ماه نو دامن قوربی بزبنیه مجلس
فضا و بلغا نیله منبر بیسوار

علما و فضلا زمرة منتسب
صاحب عرفی نعمان بدر

بو علی حکمت و خاتم شریف و
مصطفی خلق و مسیحا دم و یوسف دیدار

ماه نو میل ار النسل الدکال صفت
النسکنده بکیا اوده ایکر ده دبار

الندکی کمهعون فضله خون ایکی بلک
به نو دو سن او بندی ایله تخصیص وار

صفحه ماه شب افرد وزده اولماسه
سفینه زیبا کیم نه بکر ده در دیدم

نه عجب فضله تا وان اکبر الکار ایلر
اد بی احمد مقیت اره ابو جهل افراد

کرنشک ذره قدر وقت افضل انکار
المیه نوره جهان تابنی خاقانی اتق

نه هنر وفن جا بلر اوله تا فرح وجاه
کل تر حکمیه کلور کسلن نه اول جش

صدر عالی به ایکی پارسه نوله نا وانی فلک
وایمانا فضل اعلایه چقار معیار

اوله دولت بانی کامل عالم آفتاب
ناقد وفتح و ابیه تخصیص و دیار

آزمی بیلور ایدن اوکه خیر علم ایلر
ازلی ابو ایکی جوار او لذاذ کالار

که کلیش فعلی چیل فلک
فضایل اکردوندن معالی بیدار

سرتنه ساک افلاک ساکنه
روضه علم و باغی بیشه ابیار

تازه لیته سیکیلدن
نظر ایکیم و کبلور صاعیه اولور حال عذار

ارزن ایکی دبکیدر کان
بیکدار سوز او کا طبع نشر مشهور

علم بیدر درس ایکا خبر بس
قاضی حکمیه عالمی الا ابد استغفار

سکان نقش ایکیدن ابرار

بو فدر نو ایکی حسن قدن ایردی نجیل
بو فدر نوری بنک یوزنه ابیه دار

اولمیه تا قابیه ورس
بو فضایل بیکا تعالی ویربار

اتمیه بردی بزنا قول اجبار
کماتم پرتبه فلکی اشعار

ادبه نظیم التیم
صحیفه علی صلته سطح حمابه

دهقنرسی کوردیه انکا بالی لطف معمار
اکرا او اوزه یا خانیه باقی بزمکلا زمر

مقدار
ایردی کلیدی نور فا واقعه عالی

حال معلوم قندیل
بنیکیم ایزره ماه او البرون

وار دیوان اجیر و دوار
زیور دار

ماه نو وکی بیک ابیه قیده نادی ایلیار
جیم انجم ایکیدن نوری کا لیم ادید

لمحرره [illegible]

تمت مقول [illegible] سلمه الله

بكا دنياده ياريدر بزم باج و قلاقدر ويرن [illegible]

ابسلطان جهاندار ايله بيكلر [illegible]

اوللدن جاري [illegible] اعطا [illegible]

نعمت ايلمه [illegible] ملكلر [illegible]

[illegible]

بكوندن عزتي يارب بحق اسمك الاعظم
دم آخرده ايمان دينه ده صبر و قناعت وير

كال و فضل قوت ايله سعادت وير
دم آخرده ايمان دينه ده صبر و قناعت وير

[illegible]

بو جرم و گناهم مغفرت ايله عنايت قل
دم آخرده ايمان دينه ده صبر و قناعت وير

[illegible]

والسيد نسيمي قل له منصور حلاج ايت

همت [illegible]

غبار استان شاه عشقي باشنده تاج ايت

كمينه ايكچون بغض و عداوت [illegible]

[illegible]

قصیدهٔ فضولی بغدادی

زهی کمال اولیه قلوب جسیم زرونکار ازل
دور ادله اعلور ناب تار طول امل

گوکل دراوزی بدر بجله بولور دهاب لب
تحمل اولیه بستر و اسن مطالبه ال

نظام عالم اکوان اکنک اولمز ایل صلاح
قوز امورنی عالم معطل و مختل

وراسته ایلی کم اولمز صلاح ملت الجوان
بو نظم سلسله سی ایمز وقت بول خلل

جهانی ... جهان محل
دکل مصالح ... قلمش

مان ... بغداد ... عدل
طهور لطف ... جهان ... ازل

نظفر ... کرم ... ختاب واژن ... محل
کمال رحمت ... کرد کاره اولدی محل

مصور ایلدی نقش سعادت نابد
بناء تقعه بغداده نقشبند ازل

منور ایلدی عدلیله اولیا برحق
... قطب اعدل و اکمل

سمای اوج ... نفس ... معین ... احمد مرسل

زهی بلند مقام ... اعلای ... افضل
علو طارم اعلای ... افضل

همه قدری ... صالحه ... اکمل
اولور جوانه ... ذوفنون

زهی ملک ... صالحه ... ل
اولور ... ولی

وجود ... آفتاب ... ادا ... محل
بافتاب ... ایام ... اولی

بلند قدر ... و عاقبت ایلمش اول
تفحص ایلمه ... قطور ایدن

جمیع خاطره ... خلقه
منبر اولیه ... اختلاف محل

ممالک ... بر ... اموره ... عدل
احاطه ... جمیع ... اولور رسوم اجل

عدو ... ملکده ... تدبیر
موافقت ... حضور اجل

مخالفت ... زندگان
دکل زمانه ... مفصل محل

حساب ... اولی
کیم ... باطل

بو زلده ... محل

... ایدرک ... ابل بکبو ... شهد کلا ... ایل ... عامی وصل
ارعلت صفو ... اوله رشوای ... وصل

... جیب ... ادل ... وحل
قلوه ... نعمت ... ارسن ... عمل

مهادضو ... ایدر ... اعمال ... عمل
بو دار ... ایلم ... دین دول

همیشه جاه و جلالیله ... ستقر اوله
مدار امن و امان ... نظام دین و دول

فضولی

... عالمی ... دار ...
... دولت ...

... ربع اوکیمه ... ایلیم
... اوصفن ... اولان ... بار ...

... صبح ... دولت ... دار
... اول ... فاهم ...

... حکیم ... ادم ... انی
... بیک ... عالم ... ملک ...

عالم ... ایدی ... عالم ... غم
عالم ... ایری ... غم ... بیرسنور

جان ... دینک ... اظهار الحیوب
اورده ... عیسی ... انی

سجده گاه ... آدم
عادت ... ملائک بسجده آدم

... خوش ... بیرسنور
... ایدی ... سم ... بیرسنور

ایکی صنوانی ... الیدی ... اول
بوتچ ... قدر ... بیرسنور

ای فضولی ... دنیا ... ایدی ... ایدر ...
وحدت ... ایکی

م

فضولی

ترتیب ایلادک دریای غم ... چون ایله
اولدم ... دن و ... عشقه ... دن ایله

فال خط ... اول آتیله ... اره
یا کورمدن ... دم کان ایله

... لطفان ادرو ... ایله
دونما ... ن ... قصور ان ایله

قوی ... سیل ... حباب
... درفلطان ایله

... رده دعا ... ایله

... سن ...

کونکلیمه ... ایله

ای فضولی اول ... افغان ایله

م

صورت ... صورت جمال ... الدی

... رحم ...

... قدر ...

... آب ...

ای فضولی ...

بو فضیلت ... کمال ...

م

[illegible]

وجود ... بلا ...

قیمت جهالت ... المید

کیم اوله دوست رضاسی ولا سکا حاصل
رضای دوستدر اصل تمتع ای غافل

م

[illegible]

۲۱۲ برگ

۱۳۶